



محبوب الکلام

پیر الہی خان و داماد علی محمد صاحب مدنی

تصنیف جامع الفوائد فی شرح الکتب المسموعہ
تصنیف نظامی نظام الشعر الشریف
۱۷۶۹ھ

کامیاب مطبع اخبار اربعین
طبع در سال ۱۷۶۹ھ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اقلیم کشائی سخن تیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از غبار ائمه عظمی که کان بطراز تسخیر سواد اعظم
دل خون چشم آریایان ساینده - کشورستانی معانی بخود و شتایی
جهان پناهیست که آئینه اسکندر بی عارض خوبان را از جوهر خط و حال
انقلاب انداز قلم و جان بیدلی کشور کشایان گردانیده - در دایره
جبر و تش غفلت خدیوان شکوه دار بر مرکز جدوش - دور بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون و قار بی سر و پائی فروش
اقبال قهرش از گوس سپهر بر بام کبر یائی غلغلہ سلطانی انداخته
و مکت جہانیش از مهر جہانتاب در درگاه بی نیازی سخن شاهنشاهی

درست است که در این عالم هر کس که بخواهد
بیر کوزک بداند نفس را بر کلاه جبروت تا توبه
در میان جز این قدری نیست که نگذاشت به وقت خستگی
در این جرات تواند بود است به پنج انطقه البرج که هر یک
چندین چست بسته که بی کشش دست آشوب بخش و افکند
در حلقه کند وحدت کو سار به بند گیش نه آفت در جمع نشسته که
بی برپاشدن نه تصور قیامت جفتش نماید در آوگاه جلالت
خنجر گزار ملال را زهره جگر داری با حقن سپید روی معرکه جبروت
که ویدن است و در جگه اقباش تا جدار خاوار گوی در خم نقیاط
انداختن بپایه رفت رسیدن - نگاه قیامت ایجا و حل را انصاف
برق قهرش مانند رگ سنگ کوه طور دستگاه سرمه فروشی - و نیم
سعادت پر تو مشتری را از خیال انوار مهرش همزنگ شمع تحلی سرمای

و در هر دو او محکم تا جنان پندیدن که در این حدیث طار الهامی است و در هر دو
نمی بیند پندیده. از غرت بخشش پیش قدم زین جیشدی گل تاج
غرت خسرو خاور شکن واری جبهه نیاز آفرین و آزار پای از آتش
خسرو سیاه بخیر لاله چتر آگون نه سپهر آتند و در غرت بخشش
در هر دو پندیدن محبت از هر دو پندیدن
از کتاب شرار است از کجا عطایش فروغ آرای
شده بشنیدن زدن هجوم نگاه خیره چشمان انوار قدش کو که کو اک
سطوتی عرضه داده که اگر پشت
خوار خویش نه بیند. و اگر به معاضدت هزار جوش مر که طوفان
تسلط کشایند غیر نم انفعال نه چنند. قهرانیکه چون صفوف محشر آرای
از طغنه کوس لمن الملک الیوم کوش اولی الغرمان که گرداند و قهار

کمال امان کس و جوان
کسی ز روشنی زیاده و کم
چو در آید بود و آواز است
علم باشد اگر تاج است و تخت
کفای داد و اقبال اورنگ
چو در آید گوی که اقبال
چو در آید کبریا شدن مباحی
ز عدل منک و داد و زناش
بود اقبال شان او نمایان
محکمش سر تا بد هیچ سلطان
مدان حضرت که عالم را تاب است

کمال امان کس و جوان
کسی ز روشنی زیاده و کم
چو در آید بود و آواز است
علم باشد اگر تاج است و تخت
کفای داد و اقبال اورنگ
چو در آید گوی که اقبال
چو در آید کبریا شدن مباحی
ز عدل منک و داد و زناش
بود اقبال شان او نمایان
محکمش سر تا بد هیچ سلطان
مدان حضرت که عالم را تاب است

که عطا بخش شد ایوان
شش پای که فیض او عظیم است
بیشترش کرد و قفسی داشت
کسی که بر شکوه نعت نازد
عطای او در اقبال بکشد
سیمان را نبود از عقل و فک
عطای کبریائی بود و انانیت
کجا جسته و آن عالم جهان بین
چه خط بند گیش داشت گرفت
سکندر از فروغ نعت اقبال
در آن مثال تیرگی اشارت
که در آئینه تاجش کشتائی
جهان بانیت غیر او جهادار
ز مهر او که جان را می نوازد

سر افکند مثل جان نثاران
دو عالم طایفه را داد و قدیم است
تر هر کافر و منیع نعمت داشت
خیال او سر اسیر هرزه نازد
بهر کس از لوازش بایه داد
بدوش باد صرصر سیر از دنگ
که با فرمان او شد باد و مساز
که اسرار نهان بود و جهان بین
عنان راز گردون و او بر کف
ز آهین ریخته آینه تمثال
از این سلطان باد و این
ز قید بندگی بیرون نیائی
خدائی را جز او نبود سزاوار
حیات از فیض او بر خیزد نازد

ببین و ده عالم پدید آید

غلبه و این صحرای خشک

اگر بگذارد قدم بر جای نمکین

همیشه باشدش آثار سطوت

نماند این نشان ماندنش

ببین و ده عالم پدید آید

جهان اگر کند تیرش بر سر

روزان ساعت دارد پاکتین

تو گمانی که از تیر وی نترس

نماند این جهان نشانه چنان

وز نیست تاج کلام بپای تملانی وقت بادشاهیت که گوهر پدید وجود
پاکش و بهیم آفرینش ترصیع گرفته و از برو و روش ذات هلالش
خلعت دارای شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشاندار رسالت
خندک عزم اوقاب سین او ادنی و طغرای مشور مومنی او فادجی
الی عبده ما روحی - غبار کو کعبه اجلش اگر فروغی میرساند ویده نصیرت
افلاکیان از انوار نخل کبریا می تابد خیرگی میداشت و بر خیم علم اقبالش
اگر ظن پنهانی گسترانند او بار بر سر تخت خاکیان تا قیامت خاک بخت
می انباشت از شرف حاجی بارگاه جلالتش روح القدس مقدم نشین
صف روحانیان و از افتخار پیشکاری ویوان اقبالش جفا مالک الرقام
جهانیان از زبان تیغ قهرش مستگیران روزگار تفسیر آیت وحدت

از او می شنیدند شعله های که وضع هر از هنر اشید موج آب
 برق بیانی فروخت و سرکشی که سجده اخلاصش نپاشید گردش
 بحراب تیغ شکست تا داغ وجود ستمکاران از دامن زمین
 اگر صور قیامت نپس قهرش شورش بر انگیزد پرده گوش منشی
 احرام درین بر بند و اگر بهار چمن فشان هر ش با هنر از بر خیزد و فرود
 عدم کلهای جاوید تانگی وجود خند و بمقتله خورش مرآت زنگار فرسود
 کفر جلوه نما فروغ اسلامی گردیده که بصافی نسجیل آفتاب حیات شک
 بے فروغی نزنند و به تسلط کوبه دایش علم جاگیر ضلالت
 نوزید که دستپارئی روزگارش بر پاکند از چارائینه بندی هر صفا
 کبارش نشان کینه نه سپهر سینه اسلامیان نتواند خراشید بن
 و از روح سازی اخلاص آل اطهارش تیغ نفاق هفت اختر نچون نیر و آفتاب
 نتواند خوابید از ان چاراساطین شید عدل و ادب بارگاه فیض طهریت
 نبوی لب پر برین رسانیده و ازین دوازده دعایم مجد و سداد
 کاخ منیع دین محمدی پایه محکم گردانیده - نظم

تیغ آب و کشت از طغیان فروغی باز نشسته

بدری و او که گشت
آیدند که غرضش
نمید از هر سجده کاغذ کبری
ز هیت پشت اقبال هم ست
غبار خود بصحای عدم یافت
غلام خانه زاوش گنج امان
گداسند طر از یاد غماست
ز جای زوربانو کسم رفت
قبای هر دو عالم کوتهی داشت
که ارج آن بود کونین نیست
غرض در خلق تعظیم است و تحیل
نشامندی شد از فرساید
کز آن آفرین بداتش بود و ننگ
گنبد ارند اسن و اما حو
دلی و در روزگارش غم نمیداشت

بدری و او که گشت
آیدند که غرضش
نمید از هر سجده کاغذ کبری
ز هیت پشت اقبال هم ست
غبار خود بصحای عدم یافت
غلام خانه زاوش گنج امان
گداسند طر از یاد غماست
ز جای زوربانو کسم رفت
قبای هر دو عالم کوتهی داشت
که ارج آن بود کونین نیست
غرض در خلق تعظیم است و تحیل
نشامندی شد از فرساید
کز آن آفرین بداتش بود و ننگ
گنبد ارند اسن و اما حو
دلی و در روزگارش غم نمیداشت

دل خورشید من قیصر روم
در طلیش ملک جنیدی داشت
برخش عرش جهان را که نشست
حکوه قهر آن سلطان کند
کسی کاین سطوت اقبال دارد
بماند تا ابد جاد و جلالتش
عنان خویش چون بن راه سعید

شش کشت چون گشت
نیش زمین بایندی داشت
دل کی عالم از قهر اک برست
که یزدانش تخت خود نشاند
درگاهش که باشد رو نیارد
کمال و ایمنی دارد کمالش
همان داری مال خویش بخشید

نهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب ماضیه اقبالش انوارشان
کبریا بی تجلی کشاده که نفس صبح سپید بختی از مقبیلان غبار راه است
و خجسته خدیو جلالت تاب که آئینه چهره شکوهش از غلال جهان کشائی
پر توی داده که دیده هزار روز روشن دولت حیرت نگاه است
نشان سخاوت از بحر کفش خیال پیدای دار که موج گوهر را به تری
انفعال می آرد و آثار شجاعت از سبیل خویش آنقدر هویدائی دارد

که درین پیش اندر سنگین گردیده که حکم و تاج قاتان بپنداش
شماره گردید و در آن هوس بے مایگان از جوهر گرانهای جودش
و سنگهای چیده که دریا و کان بایه اش نتواند رسید از سرمای
الغاش گدایان بستی دارند که هوس قارون از فراهی سیم و زرهای
نشد و از پیرایه اش بے زوایان استغای رسانند که حاصل
و حاتم و سگاه خویش نه چید آب تغیش از طغیان فروشی خویش
گمزنند تا اهل بقی و غنا و غرقه گرداب فنا شوند و آتش قهرش از جوش
اکمیزی فرو نشیند تا خاموشان نخت بسان و دوبرباد زوند پنج
شاه عدش بفریاد زلف جمعیتی رسیده که صرصر آشوب روزگار تاری
پیشان کند و شکنجه بیاستش استخوان شکن چاوداتی نگردیده که فتنه آخر
زمانه از شلاییش ناله نزنند باصلاح فرمانی لطفش مفهوم شکست بر اثر
مویابی درستی صدمت نهاده و بجای گری مهرش سرایان علت
نا توانی را قوت هزار تندستی داده از انفصال بالانشینی اسم
اغطش گنین خاتم سلیمان را بخویش فرو رفتن و از حضرت عباسی مرا

دستهای روشن بر رخسارش نهاده اند
 شمع که بر گزلیست سال در بزم و ولتش بر کرد و ملت
 خاموش نگردد و نهالی که میرایی طالع جوان صباغ بخش برده
 اند تا برگ ریز گشتن و در آن خزان نشود و کج عهدش آهین بنا
 و قصه و عده اش سنگین بنیاد وفا

<p> نظام ملک محبوب علیجان ز نام او یارین است اقبال گلنده سایه براج افلاک کلاه آمارکش بالید بر خورش ز فو قش رتبه ویه هم گهیا خمار عدل نو شر و ان نشاند بنوک نیز چشم مه کند کور که هر جا میدد زرین گیاه </p>	<p> سلیمان تخت اضفجاه دوران ز نخت او بود دولت جان سال شکویش انضیض مرکز خاک سریر از پای او بنید بر خورش ز پایش پای او زنگ امکان چنان عدلش می عشرت رساند نگاهش بر کتان گراورد زور ز فیض او بود نشود نماه </p>
---	--

دولت و کبریا و عبادت

رسانده است از طبع و میل

نشود به گناه گرد دشت چیره

که گرد و پا آب آهست او

رسیده بوی گل از خنده گل

شده خواب بهاری نشه می

زمی جام است مهر عالم افزون

سخت گوی هر بحر دل اوست

که باشد همچو او عالم پیامه

ز خاک آستانش سر به سازند

ز آیشارش گل مقصود روید

دولت و کبریا و عبادت

رسانده است از طبع و میل

نشود به گناه گرد دشت چیره

که گرد و پا آب آهست او

رسیده بوی گل از خنده گل

شده خواب بهاری نشه می

زمی جام است مهر عالم افزون

سخت گوی هر بحر دل اوست

که باشد همچو او عالم پیامه

ز خاک آستانش سر به سازند

ز آیشارش گل مقصود روید

سر خوشان یکده نطفه که از سر جوش با ده اکسایت ابلغ من التهیج
و باغ رسانیده اند خار طبع شتی انگ را بوی صیبا ی کیفیت اجمالی
نشانده اند در پاکشان نخله او را که خم با ده تصحیح به حر عمر
کشیده اند در بزم وسعت مشرب فی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده

نوازی کن محو گرم نادی عرصه ز دانش کوشش است و اگر مرعیه
را زابد بصدای بیان اینان بحدی شور آید آمدن گامه نفع صور بخوان
نفس بدوشش است نگاه نظاره مست آنان را رنگ و بو گشته
از تماشای بهار گلشن فارغ دارد و چشم حلوه پرستار اینان خیال
نیرنگی لاله گل تماشای گلزار از خویش می بر آرد اگر رنگین مزار جان عالم
موقوف از ساز و برگ چمن احوال نگاه را آب دهند کلدسته نقش نشسته
سرمایه تازگی و باغ ادراک تواند گردید و لکر بیارین خیالان جهان
شوق هوا س گلشن تفصیل بهر دارند از مشاهده نیرنگی بهار نقش نشسته
ثانی نگاه به تسلی کده تواند رسید خستین باغی که در بزم شهود محمد
ساتی میکده دولت اصفیه کشیدم از شورستی ای بهی
کوین را به نیمه نگامه بنجیدم و اکنون که بهوس دور ثانی بیای
خم همان صهار سیدم نمیدانم با سرستی شوق کدام شور محشر طرف
خواهد گردید غم بید باغی گلوگیر سرخو شان منجانه انصاف مباد
و جام جهان نهای طبع صافی میگساران بے اعتساف و دلفت مینا

در این عالم که هر کس را میسر رسیده در ملک و هوش و ظهور
 آن ملک و هوش بهی بر رسیده است و مکتبه خراباتیان قیامت
 حریف گردیده است و اینجا که بجام استعداده ظهوری می غش رسیده
 ساغر نظرت باز و همان می صافی گردانیده اند و از سر خوش شرفی
 خار هوش نشانیده اند ریشه سرخوشی ما از همان سر خوش در مغز و
 روانه اند ساقی نریم ازل را باستان جام القات خوش همان لطف
 اینجا کشایست و به جرحه کشان خم فیض ابدی همان نوازش کرم
 صدامت زاهدان خشک را خیر پادی میگویم و راه اینجا فیض میجو

بیاسانی ای آجیوان برات بده ساغری زان می قنچه خوش لبم خشک جانست در اضطرار مرا گردش چشم تو سال ماه مدام زود چشمان سحر آفرین ولی حسرت من بود بیشتر حریفان نریم نشاط است	لب لعل تو نوش خضر حیات که جوشش بود چون پری تیغ فرو ریز در جام لعل گداز چو زلفت نشانه بر در سیاه بچشم دو جام اندستی کین خلد از نگاهت بدل نیست شدند از لبست سر خوش و بکند
--	---

سرسخت دوش دل در دست
قیامت کند برق نبض و دم
نفس سیر اینک فریادست
سرم جوش داغ خون میزند
بیا ساقی ای مایه انتعاش
براه تو از خویش گم میروم
کیک جرحه در جام من ریختی
هنوزم بدل شودوشیون بیاست
وگر آب حیوان گو ارم بده
بمیخانه تاسی بود جوش زن
خود رخت خود گو بیلاب
گدازد و دل از آتش انتظار
ز می ماند نبشته بر آتے مرا
بمیخانه تو می بے زوال
تو دانی که چون باده کرد و کهن

در جام من جرح در دست
زینبائی جان خود به سلم
سپندم جان سنج بیدار
و دم غوطه در جبهه خون میزند
بشوق تو گشتم به اپالاش
بدوش هوش همچو شمع میروم
قیامت ز خاکم بر انجیستی
بودستی و هم خارم بکاست
شرابی بت در خارم بده
بشوقش کند رقص جان در بدن
مرا کیو و جام می نایب ده
نفس می فشانده بشوق شرار
مجال است از غم بجائے مرا
نذار دغم گردش ماه و سال
بیک جام رقصه هزار انجمن

شرابی که از نسی و جدو حال
شرابی که جوش اما حق زند
شرابی که از نشئه استنداز
شرابی که خند از اختلاط میج
گوش اسم قطره اش گر چکد
غشاند گر رشحه زان شراب
اگر جرعه ریزی درین خج کدان
غشانی اگر قطره بر کو بهار
غشازی اگر لای بالابه بحر
بصیرا اگر لای می افکنی
از ان کشین آب و حل نداب
بر افروز سیاهی ز رینه حام
چو آن گوهرین جام پر ختم
بدیدم در آن جام گیتی نما

سازد فرومان خاطر بهار
رساند به عراج اوج کمال
مقید نوای مای مطلق زند
چو قضی مقدس بود جان نواز
هیولی ترکیب چار خشج
گند گوش اسرار ساز اید
شود مردم چشم کو راقاب
رود شور محش بنه آسان
بخارش شود ابر با قوت بار
شود قطره لولوی لالابه بحر
بر آید ازو چشمه روشنی
که شجون زند بر جول آفتاب
که اغوش وار و ز ماه تمام
و گر جام چشم اندخته
کز و مید نقش هر دود

در این عالم هر کس که می بیند	در این عالم هر کس که می بیند
در این سیاهی غلظت منزل	در این سیاهی غلظت منزل
چو پایان دور اریسل و نهار	چو پایان دور اریسل و نهار
گیتی نماند سکه خام نوش	گیتی نماند سکه خام نوش
بنوشم باد خدیو و کن	بنوشم باد خدیو و کن
نشسته ز تیرنگ گردون علی	نشسته ز تیرنگ گردون علی
قد کنسید چار بند از مدار	قد کنسید چار بند از مدار
نشید ز جام هم آخر خروش	نشید ز جام هم آخر خروش
ز خاطر برم دور چرخ کهن	ز خاطر برم دور چرخ کهن

روشنند لایکه بشاده انوار صفات کلیت و اطلاق نگاه داران سده
 اند و در تابار خرویت و تقید از فروغ کمال ذات کبریا سئ
 طرف بسته چشم حقیقت بین آئینه معارف گردانید اند از آشتیم
 بوی گل جزویت وجود این سلطان منظر انوار لایزال سراج میرانی
 بهار اسرار کلیت برداشته اند و بگلزمین منصرفات آیار تقیدها
 میرانی اطلاق گاشته اند اما آئینه نفس باطن علم که در غایت
 خوابیده است و طبع حسن شاد مطلق در دیدن صورت پرست شاد
 رنگ تقید بالیده از مشاهد حقیقت جامع طرفه نه بسته و نقش بینی
 کمال ذات کبریا در دل شان تشنه منفس حریفان بزم حیرت
 و تصفی نظامی که مشت غبار پیشتره چشم اعتبار را از دامن چنار

و این طبع را که در میان مهاباتی که بر این کرد و بر ایشان
 نفس را آلودی تو هم بگذارد چرا همه از وی پیش میبراس این سواد
 فروغانی رسانیده و این طور تعین صفات جامعه را نشانمندی
 حقیقت گردانیده تا باند از نگاهبانی از اقباس انوار اما کمال این شایسته
 فروغانی گوهر بر سواد منی گزارند و پیشاپه جلوه غریب لطایف
 قدرت از دل منی میرا به عشرت آباد حقیقت در آرند

اول شان شوکت

رصه بندان احوال با صطرلاب چشم دقیقه بین رفعت کو کشتایش طایفه
 نمایند و باند از تعقل آسمان شکویش ثقبه غیبیه دیده و پیشکش آن
 تا در یابند که خورشید جهان تاب دزده روزن کاخش گردانیده اند
 و چرخ برین مرکز وارود دایره بارگاهش رسانیده اند از انوار
 کشانی حریم اجلالش کعبه را به شادی معانقه در پر وسعت جهان بخت
 و از آئینه زدائی سنگ آستانه اقبالش حیرالاسود را به تفاخر عرض
 شکوه خویش کوه طور را هم بپایه خویشیدن از نسبت بلند می تحت

دشمنش از سرسلیمان که بر سر برین رساییده و در
جاکل خوشید و خوش و بیم کیانی آسمان تخیری گردانیده
ز شرف تمام جای نشکین هر خاتم مانند خاتم سلیمان نشانند جهان
نخیری - و از فیض صفای طبعش هر جام رنگ جام نخیری و مرآت
مالگیری - از مجد سایه و امان دولتش شکوه چتر سیاه نخیری را
بانگ برابر گردیدن و از مینت پرچم لوای اقبالش شان ظل
عالم سیاه روی و دیدن فزده که از تابا بار روزن کاخش
سرخش بر روی آینه آفتاب پشت پامینند و نخیری که از مجر زرم
دولتش منجز و سلسله جمیع شمیم صد گلشن بر بزم میکند بهوا
بساط اقبالش که هر در کنار خان رنگ قطره سیاب بیابانی فروش
و تمنای سنده دولتش لعل در آغوش بدخشان شرار و در باطل
همدش خیاط اقبال در کارخانه ازل قبای دارائی بر قامت
رسایش چنان چوون دوخته که بر زیر سایه و مانش از سر عالم
هوای ظل هابیرون رفته - و شماعی دولت قدسستان طالع
شمع ابد فروغ سعادت بانواری بر افروخته که از پر تویش خیم

کمال و بزرگواران عالم می گردانند و بجا نشاندن چرخان بزم
نمازین خیالی سپهر بوضع چشم حیرت و مانند قضا را از تصور
بزرگت طبعش نگین اوضاع عالم شکستن و قدر را از خیال
شکل پسندی خاطرش کین جنبش ابرویش نشستن سفرچی شایان
از غریب شہرت عہد عدلش باغ عدالت کسری بی آب زنگ گنایم کرد
که ایسا کجای باند آوازی صد قرن بسیر سیرتین اندر پروا آوازنگی آوازه
روزگار فیض در حین کرم حاتم اثر بی رگی خمولی و دیده که عرق پیری بهاریت
بر ارسال شگفته و خرم خواندست از کثرت بهره ایشارش بار خیر این بر خاطر
فارون شک گرویده و از بسیاری عطایشان حاتم فشانان
در ستایه خویش بهی گزیده صدف را بحال و استگار و بیان
فیضش از سرمای محبط امن برچیدن و گرداب را بتصور کشاد
همش از تنگدستی خود بر خویش بچیدن ابر عطایشان اگر کسیر اب
و امن افشانند محوط کو هر خیز از انفعال و استگار پس اب شود و اگر

در پیشگاهش کفن بفرمود و چون دولت شاد آمد
 و کشتن بیت سیراب آب حل خایش انجان نوازی قتل جانی
 مشکوشتن شد تنای مهدای صو سرافیل و از دلرانی قنات مصطفی
 ناهید حسرت خجالی میریل شعله صبح باوه ساغر شجران
 رفتن برش افراطون نشان و لغات آمیخته جام مغشوش شمع کاذب
 دماغ ادا کن اسکندر روشن و شاد و دولت ساینده
 عالم امانی و دشام مشرت جاویدی خجسته جام جهان غای اود
 بهر اختیار بگشیم اقبال را بشوق تو یا پریدن و در عرصه
 جوان مرگش خجسته و حضرت را پوای لب شرف برودیدن
 که غبار استی میلتانش گمانا نشو و نشسته کیمیا
 دیار دارد و بیایستگنج خنک کارش بجا دل خوش
 قطع سلسله کانی آشکار باکیه تازان میدان شجاعتش
 عدلت اسکندر داما طین پشته ناتوان و بشا ابرار
 عسکر پیاوش مطوت استغیاریه افسانه زلال نوان

بس از چو سیب قدم ازاده شد بر نفس او خطه سینه
 برنگد و در غرض دولتش و ادا اگر سر برآرد بر قدم از به چو
 گشت بخت شکند از خیال جان شکاری از دای تقش همین در شبستان
 عدم صورت مرگ دوباره دیده و از تصور قیامت ایجاد می گردند
 و سیایش رستم از کنار آمد و تحت اثری خزیده نعل سهند شجاعتش حلقه
 کشش سام و تیان و فاشیه خوش اقبالش زیب و دوش فیض و عاف
 از آبیاری و دم خورش و خیابان حیات اعدایشه قادر بالیدن و از
 آتشهای ساحتش در گشت مستی خصمان تخم ابل در میدان با فناء
 پرواز می رسد کندش رشته زبان شمع جلالتین و از قصه طراوت
 رنگین اودای تقش و بان لیل گلکده بیار فرور وین شکوه موج بحر
 اقبالش خیمت گوهر محیط اجلالش - **نظم**

شکوه و دماغ آراست چند	که میدزد و دماغ از چرخ گردن
صدای کوس بام اوبه نیزنگ	بگردون میکشد دنباله آهنگ
هک سطح زمین کلخ جاهش	فرافزای خاک رهش
بروگر از محیطش قطره سیلاب	هکوه آسمان گنجد بگرداب

ز طبعش بکراقتد بر ریا
ز شان او بهشتی خاک باله
ز قمر و خورشیدش و آرا بابرزه
به پیشش ثروتش قارون گدای
چنان شوکت بهیت گشت چیز
بر و گرد و ملک او حسد بر پیل
اگر دست تسلط بر کشاید
کشاید پنجه گر سطوت او
شرف را افتخار از گوهر او
کنند از بهشت عالم نوازش
نیز و در نگاهش در نایاب
اگر چشمی کشاید بزرگ سنگ
نگاهی گر کند بر روی صیار
اگر آراید بیدان حشیش اقبال

شود هر سحر و یا هر کس
که صد افلاک تحت افلاک آید
ز شان و عظمتش کسی باز نم
جنب عدل کسری در دست
که گردون اینیاد است خیر
کشاید از ساشن جوین صیل
ز شان و تاج و دولت
دلش در کمال است
کمال است از هر چه سپرد او
که دانی حاجت از بزرگش آید
بچشم او نیاید عمل خیر
که از او ملل جو شد چشمه رنگ
شود موج عرق لولوی میا
که کند را کند آئینه شمال

هر کس پیش از من است
فلک یک قطره در پیشش
بهر جانب که نازد مرکب او
نشیند گر بمحل آفتاب است
کنده سار را گزینش غباری
سنانش مشه بر ذره بناده
سلیمان را ز نقش اسم اعظم
هنوزش بود یاد در عهد اقبال
چو بر او رنگ شاهی پاناده
به نقش جوهر تیغ سرافشان
نجیل بندگانش جاوه اقبال
دل پاکش بزیر چرخ اخضر
کمال او فیض لایزال است

که پیش او بود یکتربال
زمین بیکتبه باشد پیشش
و مدحیرت ز غرر گوکب او
و اگر آید بر زم او سیلاب
بر آرد تخش از دریا شراری
چشم خورده گش خون کشاوه
شد اقبال جهانگیری سلم
گرفته دولت از اقبال و فال
فلک بر پایه اش صد بوداده
جهان بگرفت چون مهر خشان
دو و هر دم کمر بسته بنیال
بود مرآت را ز ممت اختر
که ذات او مضمون از نور است

دوم فصل و کمال

پیش تصرف پیش از تصرف را چون مفهوم صیغه در بولته حسرت

۲۶
حق و از درج کثرت مکرراتش بر اهر کلمات را بی یار و یار
یب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهره شاد
نی در آینه بطنش الآن و در اعظمها - و انداز آمد آمد سلمای استقبال
بجمله ضمیرش حال قیامت کار از نشود نمای خلایق و اهداش غنچه ها
نیروده اسامی جامه برگ گلهای مصادرتسم زیر صنیع نامنای و از
رمی آفرینی بهار تخیلش شاخ خار خشک ابواب شاذ در کثرت برگ و
بر افعال برخل شاخ در شاخ مطرد مبابی بشا طغیش کامل لایحه
للام از نهج اللام زلف غنایان شوختر و ام افسون تپنده و باران گل
ملقه های زلف حسنای لیف مقرون و مفروق بلقیف مقرون
مفروق کلامه دل آویز محبوبان خط بطلان کشیده از تربیش ثنائی
بعاد ثلثه جسم تعلیمی شرف مضاعف دارد - و از تفصیل تشریف
مجرد عناصر اربع را خفیف می شمارد - از کسب لطافت او را
خامی محبت و خامی مجرد خواص خمس را مجهول گرفته و از تزیین
هر هفت فکرش مزیدیه مزیدیه خط و حال در حسن ذاتی خوبان مهمل
از مبلغ علمش منع صرف و راهم تذیر و از سرمایه علمش لصله فوا

در بحث مسند و مسند الیه خوان را از اسناد کلام
بمیتدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال - و در معرض اعراب
و نبای تلوین و تکمین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسما و افعال
الهی ابتاعش ماه و سال و ستیاری رافع قدرت در عرصه عالم
اعلام شان و شکوه ارجندش منصوب گردانیده و یادوری آفریدگار
حرکات و سکنت شدت طبایع را از تعجیشتن بر خوت نصب رسانیده
به پیروی اصول دینی بر این حکمت فلسفیه را دلیل بر این پنداشته
و به دستگی قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از محبت یقینی انگاشته
در چارچوب اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت
و وام داشته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و
قیاس بشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده - در صحت احادیث نبوی
بوجه حسن بایه تحقیق بر افراخته - و با جهتها و منبع صحیح از موضوع
باز شنایخته از کشفی آفتاب بیانش ساخت طبایع رنور آشنایان
و قافیه قرانی بفضای و از عقده کشائی ناخن زبانش معاهد
فقهیه جامع الصغیر بوضاحت طحاوی بحر الرائق قطره ایست از

دیایه استعدادش و جمع الجار و حیث از بحر اجتهادش
بیاده پایم خط مستقیم رستی طبعش مهندسان را بر او یه منفرد
نشدن - و عشق و رزمی اشکال پر نیایه ضمیر روشنش از شکل عروسی
نشاط طرف بستن رسانم فکرش به نقش طرازئی اشکال و مقادیر مهندسه
غیر ورق پریشم نه پسندیده و مهندس اندیشه اش بصورت پروانه
هیات افلاک کره ارضیه جز صفحه چشم مورد و خوردنیده از تربیش
جسم تعلیمی را با بجا داشته نازش بالیدن و از جوهر پرورش عرض
را بشرف جوهر رسیدن نقطه کلکش مبد و خطوط نیرنگی آفاق و
خامه اعجوبه پرورشش بطرازش اشکال غریب کونیة طاق از تلسل
پایه سلم خیالش نظام را با ثبات و عوی طفره و عدم تناهی اجزای
جسم تعلیمی برهان سلمی کار و بیادری قوت مدرک اش حکما را به حربه
بیا کل امکانی بحجت هیولی و صورت مدار در بحث ترتیب مقدمات
و مبنیه اش اهل کلام چون حد و وسط قضایا خارج از شمار و در معرض
رسائی عقل حقیقت نبش عین عالی عقول فحول حکما مانند نوع ساقط
در پایه اعتبار از سعادت بیلاجش آفتاب جهان تاب

در عالم غافل و در خواب و در ابرو طالعش معاجز
در عالم غافل از نسبت سوید اسی دلش در دل را بشمس و
چرخ که دیدن و از حرف زنی طلاق لسانش زبان تسلیم عطار
نخب بر برام چرمین - از گوهر نشانی نیسان قلش کو اکب
حاجی غرق عرق تشویر کرده - و از فروغ دماغمی رقص
رجبیه جبهه خم افعال دویده - غراب بهر اوار می رنگینی طکرش
بر صحن گلشن سپهر جلوه طاوسی داشته - و نسیرین از ذوق اوج
نیایش افلاک را بنگ بفضیه زیر پر گر داشته - صفای دینش جواب
فروغ مرآت مسدود رسانیده - و سلسله فکرش سبک وین
عقد چشم حیرت گردانیده - از نسبت تکمین طبعش ثابت
صاحب مقامات فلک سری - و از تشبیه جولان آیدیشه
سیارات مبد و حرکات جهانگیری - ذات الگرسی بناست
اوج طبعش بلند پایه - و کف انضیب از در یوزه گوهر عمان دلش
نیان سرمایه - کابوس فاسد خیالان را بیا قوتی صلاحیتش
و مالخو یای ناقص کمالان را از برتش معجون نجات - برقع غشی

فهم از تشریحش اثری عالم نبرد - و در سبب طبعان
وضع تخریش هم خاصیت خطه خیز - و جری از افادات طبعش
اسباب خیره حکمت - و تشریحی از احوال عقلش قانون بسط فطنت
تبلیغ از استمالش در عالم عقل و عادت فصیحان مستعمل - و اعراق
عمل از محال اندیشی او در جهان رسائی ذهن بیغان بتبدل - اسجاع
مترادفش متکاوس ترازی و صفوف محشر - و توار و نوادش شرب
ترازی و شخم نجوم صفحه سپهر اخضر - از فهم کاملش در بسط سخن مبانی را
تاسیس کامل و از عقل شاملش با و تا معانی اسباب تشدید حاصل
تعارف عروض ضرب حسرت در عرصه رجز خوانش عروضیان را رسد
بر تھاگر و اینده - و تشاکل تهاجم فرید حیرت در عرصه پیش رانیش قافیه
سجنان را آنسوی فاصد خروج هوش ساینده - هر دخیل سخن مقید
رویفادای او - و هر عریف فن سوخته نایر و فکر ساسی او از بهر
آفرینش مضامین متنع الایجاد بی قائل سامعه نواز و از جواب سائش
در بر گه مجابات هر کلمه تنبیه و مساز از فیض نیزگی مضامینش قصیده
سرایان در قطعه چمن سخن باندازد هرگز گوشت ترجیع بندی حواری بهار تانی

در میان درختان سرسبز در آن کنار آن دریا پسندید
نیاز داشت که در این شهرت امکان پایدی ستر او دارد و بخش از
درست و حسن است در چار صد عالم بر مشرب عقول عشره فصل خویش میانه
مستقر ترش در بزم محسنات کلامی از این عبارت رنگ تعقید و متافر
پرواخته - و از فروغ دامانی بلاغت جوهر معانی بلوغ و جوه جلوه گر
ساخته - الفاظ ذوالمعین در عبارتش با داز بهوش غارتگری چیده
سبقت با همی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس راست گردان
نیکو دارند - از افاضت تشبیهات لغات مردک دره نور نگاه خورشید
در خشان و از افادات استعاره اش کلف عارض ماه تابان حشرش و انوار
جاویدان گل غنچه فصاحتش رنگسان چهره شاهد بلاغت - و و سنده بلاغت
طرز ابروی سبز نیر فصاحت - قباب تنگ زنی الفاظش در بر شاهدان
معانی چیست و سرشیم اختلاطی عبارتش بد لبران مضامین درست -
اگر نسیم سبک روحی فصاحتش و زو غنچه گوشت اصم بحرف لب گویای گویی
استقبال کند - و اگر در کارگاه ممانت کلامش خیال نطق با فدا شست
تسل گفتار الکن بکاشکش خموشی شکند - گاه امتحان قلمش نقطه عطا

بهرق بردون دوم صبی زانوی طبعش درم و مهر او
غوش قش طبله گاه پرزادان معانی به در بیان قش طبع او
جدانی - حشیان مضامین هجوم آورده کین گیرانی دام غریش
دغزالان نکات جرسته جرکه بسته راه جذب کند تقریرش - طغلی که
غلیش زانو زنده باشد و اران عرصه طرقت خان برهان می تواند
دلیل الطبعی که در رستان تربیش مشق جودت کند بر عرصه شوخی
برق آهنگان فطنت رخس می اندازد - بشیلان استفاده اش بهر حش
ماید سخن را تمنای شکم باز کردن - و پرمایه استفاده اش
سالاران معانی را حق شک شاگردی بگردن صیعو طبعی که در نشین
فیض تربیش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
بال فشانده بهر وارث نرسد - و کنج شک فطرتی که در ششانه
تعلیم صغیر گرم گفتاری کشیده میل خیال رنگین بیابان گلکده مقال اگر
هزار قرن وستان زند از نیز بانی بدستها افتد به تنگ کشانی شیرین
عبارتش ورق نامه مانند مهن شیرین شکریز و بکامل فشانی لیلی
اعوش صفحه نامه چون ناف غزال مشک خیر در بر میکده سبزینش

در میان بان باستان درین ادای حسن نازش خان
چرخ را جبر روی نه پندارند و در آنجن که شاهد کلامش غمزه
عربی فروشد دل دادگان جلوه باز حال اداس پرکاران
غیر غمزه مرمری شمارند از انتخاب غایب تحقیقش ممکن نقطه حال
بصفت بیاض عارض لاله رخان جلوه و لقمه می دیدن و از قبول
بند نظرش غمزه چشم جادو نگاهان را از سلم ترکان بیایه معراج
کمال رسیدن در تماشا که عبارات نگینش گاه را خون صدف بهار
بگروان و در زینت که مضامین بهارش مشام اندیشه را هزار
کاشن شمیم بداسن - اگر بیتا بروی خربان کی گاه آویش
طبعش نیداشت از اشارات شوخی معرانی بود و مصرع و لفظ
محبوبان اگر از انداز دلبری بدش ناخن نیز و پریشانی دست و پهل
گر و باد صحرامی بود - بر شوخی برق فکرش عرصه جولانگاه لامکان
تنگ - و بیعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گرفته و اما
وزنگ - دو شیرکان معانی گرم جلوه گرمی اغوشن فکر رسا پیش
و آبجا مضامین محو و نگر می طرز دستگی ادایش - نقطه

در آن است که ایمان بکنای
بهش می رسد از حرف تیرش
چو از علم لدنی چشمه یارخت
بذاشش هر کرا علم حضوریت
سودایش منبستی گرفته دم
بدرک نظریات آن طبع داد
زوهم او تواند مبرهن کرد
ز مصدرهای روز و ماه و سال
حقیقت پخشک و ترشک
کشاید اکمل نیسان بدانش
بروزنگ عقیق از عارض سنگ
گزارد یاد را در استحال
بکشف مفصلات از کشف
بی درک کلام پاک باری
په نقیضش اگر چه شی برسانند

همی طبع بکمال خوش است
بگوش دل صدای بال جبریل
جبر طبع او طوفان برآید
بعطش وقع تصدیق ضرورت
ز یک نقطه مد خط دو عالم
که کسی بای بی می شود
سودایش وجود و جوهر فرد
شناسد صیغه تصرف احوالی
گهر از سنگ و نجر از بر شاسد
کز آب گهر دار در تراوش
رساند برنج خود غار ز رنگ
که انگیزد رنگ برق ناله
بود در معرض تفسیر و صاف
طبیعت با امکانیهست بی
کلام الله را حادث ندانند

در نقش زینت کسکاهی
طبعش باقی و مستقبل حال
ز نقشش عقل عشره قاصر
بخوق و التیام چرخ گردان
رساند محبت ساطع زامکان
سپهرانین همه از عقل آوند
زمین آینه وضع سکون شد
سکون و جنبش اینها چو بستند
که در آینه زار طبع امکان
هر چه گشت حادث در زمانه
پای آرایش نقش بدایع
ز فکر نازک او استعاره
به تشبیه گل و شور غافل
چه علم و چه دگر گونه کمالات

زیانی نیست با مفهوم آیات
همه مستند از علم سلطانی
شوده جلوه اسرار اشکال
به تدبیرش بود تقدیر ناظر
بود مجبور چون طبع حکیمان
که امکانی بود و ایم به نقصان
مدار خویش بر جنبش نهادند
خواهی جنبش از طبعش بیرون شد
ز فکر بیده در خون نشیند
سکون و جنبش است آثار امکان
خازان هست فوات و نشانه
بروز رنگ گلستان صنایع
شوده با کنایه استعاره
ساییده بهار حسرت دل
شدش چون سخن لازم لازم آید

دش کرداب دریای باشت
بهار بهشت چندان بهشت است
اگر یک قطره لفظ بسیط است
تراکت رنگ بوی نگر است
برنگا بر می ریزد باشت
کشیده طبع او فوج معانی
زر گینبی معانی دوشن دوش
بود از کفایت منی جو گلزار
طراز دانه گریب صفی گل
دش از پیرش معنی سحاب است
می گز ساغر اندیشه ریزد
رساند چو گلک باوز لاله
خبر رنگ فکر چون برزه به بند
سحر با جانی طبعش ز غیرت

نباشد اینی بحر فصاحت
که در آغوش کل گلزار خفته است
و تفصیلش بسیر جوش محیط است
او اندی بهار فطرت او
معانی گوهر از تحریک لبها
پس تسخیر ملک کنه دانسته
چو می رسینه اش بیرون نیش جوش
گریبان چالش بوی شار
تراشد خامه از مقام بلبل
به پیشش بحر عمان چون مراب است
زستیش قیامت بهر نخل
که تخم نقطه میگرد و دانه
به نخل معانی ره به بند
تراشد بهر توضع خیم حیرت



در این عالم که همه چیز بهر وجودی که باشد حقیقت اعیان
است و این عالم ذات تمثال عقلی جلوه پیدائی و مبدی است و طبع
بدن و غش در تجلی کما به جبروت باقی باقی انوار واحدیت اشکارا کو
شعون کثرت به نیرنگی شیدان شید جلوه را اگر درین - و بسیار
نظایر خلقیه از دریافت رنگ و بوی گلهای فزون و کثرت چشم
حقیقت بین چمن سامان گردانیده و در میگذرد حقیقت کونیه از
نشئه باوده ادراک مراتب عوالم بدایع فطرت بندگی رسانیده -
باستفاده اش اعیان را در یکتب طور علم ازل از مشاهد مفهوم
تجلی عینی طرف بستن و با استفاده اش قدسیان را در بوستان بنظر
خلقیه معاینه مضمون تجلی شهادتی کلاه گوشه بفرق اعتبار کستن -
گوهر دلش بشوق کنار صدف حدت احرام بندگی کثرت -
و آئینه خاطرش از رنگ زوای کثرت جلوه پرستار انوار جمعیت
و حدت - دیده بصیرتش را از گلبرگ خبرویت در کنار بهار
کلیت آرمیدن به طبع و از بسته اش را از خار بند تقلید و

بهار که در طالعستان و درین طالعستان
مین البقیش شرفشان حق البقیب و زکات انوار حقیقی طالع که
الابصار و هویدرک الابصار از بهار ضیای وجودش در تعین - زیارت
الکریم از اسرار مقام کی مع الله شود خلوتیان از بنجودی ذوق
در حجاب بطون مخفی گردند - و بیانش اگر نعمه خیر را از ترنجبین اقرب گردند
از شتی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند - من عرف نفسه فقد عرف
بر عرفاتش حجت ساطع - و عرف ربی بری بر اقیاناش بریان
از تباتش نفس مطمئنه را در سایه امان محبت الهی بالیدن - و از ادراکش نفس ناطقه را
بطایف حکمت مبدی فیاض سیدن - پیشش نفس آماره عصا حرد و خاموش - و پیشش
بر جبهه طایع اهل استلیم عرق انفعال جوش - چشم حقیقت بینش در نقاب رنگ
تماشای جلوه حقیقت بوی منتقم شوق پیدا شده - و نگاه بصیرتش
در حجاب ظلمت مشاهد فروغ ماهیت انوار مفت ذوق انکاش شده
از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه گاه جوهر مجردات بوضع آمیخته
آرائی - و از صفای خاطرش کدورت او با هم تابا بار نفوس قدیمی اندا
تجلی کشائی - در خلوت کده و حدش هوامر و حه بلبل جبریل لبان

برق آگن خرم جمعیت دل - یهوداری زنده دلش اہتر از نسیم
 دم عیو جان نواز و بفرغ اقباسی فطرت روشنش بدینیا
 موسوی تخیل شائی اعجاز از گلبن انفاسش شایم کل انفاس رحمانی
 شام جان رباب حقیقت را نواخته و از شاد بادہ افکارش
 کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاہیت ساخته - اگر گوی
 شرارہ شوقش در کورہ اتشن برق طور اشتغال و از اشعہ نور شید
 دوقش مستی خاک لا کدہ تجلی جمال از شرم صافی سینہ اش دل امنیہ
 چون قطرہ شبنم از ہم ریختن - و از حسرت انوار دلش خیم گوہر
 رنگ جاب شکل قشور بر آئینختن - سرگرمی مواسایش در غنچ
 برق انداختہ - و صیقل درخش از مرآت زنگار فرسودہ عصیان داغ

بسیار باه روزی پرداخته پسیم اقیانوس گلستان طریقت
بنده جاوید شکفته گلهای اسرار - و بشیم عرفان بوستان حقیقت
دوام کیمت لطایف قدرت کردگار - و بارگاه فقرش سینه خدای
وقف حق نظر یکی نیاز - و بر آستانه عجزش فرق رعونت محمودی
خوردست نیاز - غوام ادراک شناوران بحر معرفت بحسب
گوهر فقر در فیتش سوخته نفس - و شهباز عقل اوج گیران دروچه حقیقت
سیراغ نشین طایر همت فقرش هوا دار نفس - از دریا باری میسای
حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیر صدق و صفا - و از ریشه فشان
سحاب پاک طینتش کشت زراعت سیر حاصل خلت و ولای - جولانی
لوتیش در عرصه اسرار خندان عنان گسته و دیده که برق او دام
را صد جا بزرگ غبار زینگی گزاشته - و شهباز تصورش در اوج گاه
انوار انقید گرم پریده که غنای انکار ز ا هزار مرحله نهند پرگاه خوار گشته
صوفی حباب هواداری سبکویش خرقه از دوش انداخته - و سالک
موشن آل آب از ذوق گذاره لش سلی پای خویش گداخته - شعله نورش
آتش افکن مینه زار رعونت پندار - و سیلاب بواسایش خشن و خاشاک

در بیان ریش قاضی از تنگ در غرض ترس گردید -
 بجایه ذوق اگر ابراهیم بیرق جو لاسن تو جیش میجسید -
 در راه صعب حقیقت بنارسانی قدم باز پس میگیرید - در ریاضت
 محنت عشق بیان حال پهلوی لافزد داشته - و در عبادت خانه
 خلوص مانند بدو زمین نیاز سجده ریزشی منور داشته - جوهر آب و
 شش صفائی گوهر نور - و فروغ شمع دلش لمعات شعله تکی طور قطب
 سپهر گمین است و مرکز محیط شرع مبین - گوهر تاج طریقت
 است و اختر اوج شریعت

<p> شهودش را نشانی عرض کثرت ز عطا قش هویت بخت مجمل ز اثباتش ثبوت هستی حق نهیب منع او در کشف مستور دو جوب و امتناع و نیز امکان گراعیان از وجود علمی آخر </p>	<p> وجودش را ظهور عین وحدت ز تعینش نمود غیب اول ز نفی قید او قیسین مطلق شود مهر لب ندیان منصور که هر یک مخزن است از جو و نور وجود عینی خواهد نظر سایر </p>
--	---

که در این باب فیض و لایت
تصرف گاه باشد بر اسما
اگر چشم حقیقت بین کشانند
شود عمری یا بمرآتِ تامل
وجود ممکن است از فیض و تاش
وجودش از ربوبیت رسیده
هر آنچه امتناع اوست لازم
بود همچون خرنوب از نشان دور
وجود خارجی طرفش نباشد
چه هر اسی ز اسمای الهی
بهر موجود ازان تاثیر باشد
کشد این متمنع غم از وجودش
هر آنچه اولیت فیض میداشت
و جواب آنجا که دارد مخزنش
همیشه باشد از فیض نمایان

که در ستاره رحمت ملائک
چه اسمای که کبریا هستی
و اگر آینه بخشش زوایند
که امکان راست از روشن تجل
برون سر زوای سما و صفاتش
ز رحمت چتر بر عالم کشیده
که در کتمان هستی هست عایم
بغیب ذات مطلق هست مستور
همیشه غیب علم حق تماش
کند عرض تصرف دستگای
تقدیم وجه در تاخیر باشد
که اعیان را خجل کرد و تابش
وجود او را کربش بهره گشت
بود در سایه او میش از میش
نشانند مطالب های هیان

در آسای حق درین دشت
که از پیر ظهور خود بظاہر
ازین شد واجب بالغیر مطلق
نقاش زابودستی سراسر
کند طریای صورت با چو تیر
شود تیسیر او را در عوالم
نمون بای نیزنگش پیرسید
خود اینجا کند آهنگ رفتن
گریبان عالمی دارد سر کیم
خنون هر گام استقبال دارد
کجائی آصفی این ره کدام است
غرض هر دیده بنیای اسرار
وجود عینی شد را با مکان
اگر حرفی زد در عشق راند

ولی با اسم خیری و وفا
وجود را همیشه هست قاصر
مگر باشد وجود عینی حق
نگردد منعدم تا روز محشر
نماید گوهرش نیز گلی آهنگ
رسد از جلوه اش حیرت عالم
ز نیز گلی آهنگش پیرسید
نیارد و دهم و امانش گرفتن
خنوشی هم بود شور و سر کیم
خرد را بخودی پا مال دارد
بدوش غول با صد گونه دم
شود اینجا بزرگ نقش دیوار
بود مدنت هستی با عیان
دو عالم را چو گل در خون عالم

درد و دل و دل و دل

سبک و سبک و سبک و سبک

شده با تشنه عشق هم آتش

شده یاد حال و خدا و ارش

کند هر خار و خن را شمع روشن

دل و چون تجلی گاه این

ز طوفانش دو عالم بر خروشد

چو بحر عشق را و در سینه جو شد

شده ابروی محراب جفا

قدش در سجده شوق از سجده

شود چون کبکشان نقش مصدا

ز نور چیده اش بر چرخ پید

زبان او کلید کنج اسرار

بود انقاس او ابر گریار

که دارد چشم از وی شعله طوب

کشاید طبع او هر چشم نور

نوا می شودش اینک منصور

بتار نماز او گردید ستور

خیال غیر حق را در دلش راه

نباشد اندرین دشت کینگاه

ر بوده گوی از اهل حقیقت

و دید آنسوی میدان طریقت



چهارم پاسبان شریع محمدی علیه السلام



حضرت سلطان حقیقی که طغرائی نیکین سطرش الملک لله الواحد

است بنوازش عامه موجودات خارجیه را کسوت هستی پوشانیده

و بفرموده خاصه از خلعت گران بهای و لقد کریمانی آدم نفع انسان

درست میدانی که در این علم - لطیف و لطیف بر قیامت بسیار
در میان راست است که شخص فانی در کنار او آب فضا را مالیده باشد
و فطرت از جندش در آغوش دستار علوم و معارف سر کشیده باشد
و در ریشه اشخاص نوع انسانی از تمدن اجسام طبیعی مساوی یکدیگر می
است - و شاخ اتحاد معنویت از محل صورت جنسی بیوی اولی سیده
خبر قوت سرچشمه نسیم عقلیه نقاب کثانی غنچه های مطالب سر بسته هم
و خیال است - و غیر نشود نای افکار و تامل کل فشان علوم معارف
حال - گاهی از جوش رنگ کمالش بساط بزم تقرب الهی کارگاه
چمن سازی میگردود و وقتی از تاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی
بهار فیض سرمدی دور گرداند از نگاهش میشود از ذبول همین نقص
عارضی ناسیه است و اطیع الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بعد از این
قطر نش می رسد - و باغبانی هدایت اهدانا الصراط المستقیم از روشنک
سر انجایش نشان میدهد که در سر باستان تقدس گلهای چمن
من میداند فلا مضل که چیدند سرور هوای سیر گلزار ما خلقت الرحمن الواسع
إلا لیعبدون مانعند - و جمعی که در خار بند غایت از دور باش

سیر کوشن اطاعت رسول علیه الصلوة والسلام
تماشایان بهار قدرت مایه نرسنگده نیرساند که از اشتلم گرمی
صد آفتاب قیامت یک گلبرکش روی پرمردگی نه بیند - و نظارگی
رنگ و بوی حقیقت از آن لطافتکده جرگلهای سعادت جاودیدی
نه چنیده اصحاب معرفت معنی این اسرار و اشکافته بین منفرد حقیقت
در یافته اند که بطون او امر کبرائی طریقت است و ظهور احکام خدا
شرعیت - بطون شایسته سلطان مالک الرقاب نشاتین -
و ظهور شوکتیت از رسول مکرم الثقلین متاع عبدیت و بار از عبودیت
اگر رواجی دارد از بها افزائی الفت دین محمدیست - و اگر گشت
اعمال خلائق سلم خریدیه قول بے نیار نیست از اجاره توفیر محبت
شرعیت احمدی - بقوای الملک الدین تو امان این بادشاه اسلام
پناه از شوق گلچینی سعادت ابدی دامن اخلاص عبادات بانداز بها
همشن شرعیت رسانیده و از ذوق شمیم آگاهی حقیقت دماغ او را
بکشت گو آگون معاملات تازه گردانیده - هم شوکت شاهیش

در این مجلس بیست و نه نفر حاضر شدند و در این مجلس
در باب رسالت پناهی نشانند بگرداند بر توشیح اجتهادش خلعت
سازید و شریع مصطفوی بجدی ربوده که نگاه اعمی بر توشیح کسب صفا
از عدم دودیده و مصطفای اقصای رنگ مرآت دین نبوی غایتی
زود و دودیده که دیده احوال خبار دودئی در عالم مثال هم ندیده - بشیر از
صلح کل پریشانی او راق اوضاع ارباب تعصب ربوده و بکلید توحید
باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشوده پیروی اصحاب کبار
در لیل طریق صدق و سدادش و پیشروی محققان مذہب حجت
اجتهادش نوای قانون ترویج ملتش در بای راست آهنگان حق
نیوش - و نعمه ساز راستی دیش فریاد رس گوش طلب اهل بوش
بیرایه حسن اخلاصش ساز برودش شاهد دین - و ماضی اعتقادش غازه
چهره عروس شرع مبین - از موج چین دامن تقوی او بجز ایمان طوفان
برایخته - و از مطلع زه گریبان زرد او غورشید عرفان انوار تجلی رخت
سیلاب هدایتش بدم بنیان جنجالت چار سوستانه دودیده -
و صرصر ساعیش ریش نه نخل بدعات سایر مل و نخل از زمین روزگار برود

سید اقبال امرصد رشیدان شریعت خط پیشانی
و از گشایش حکم قضا قضا را بجاده اختیار قدم نهادن ناگزیر
نیش محبت را در پوست فسق افتادن - و از نیشیت وزده تغییرش
فجور را پاپیر جان نهادن - از نیشیت نیش گل رعنا و چین عرض رعنا
شوخی شرمسار و از تهدید احتسابش زندلا ابالی شبنم از ندامت و آس
اشکبار - از غم و ریش باوه لعل لب و لیران نمک آلوده دندان حسرت
و از بیم زدهش دخت در ستور حجله ناک غیرت - به نسیم چین بهایش
غنچه انسروده دل اهل خدایان گفتگی فروش بهار مازگی ایمان - و شبیه
گلشن یقینش مشام خشک جان زاهدان ز نه تنگدۀ لطافت ایقان ضربت
برایش گردن شکن ضلالت نشان و سایه دست تو لایش چه
سعدت و روضان خرمین فعل به کاران برق حاصل سزایش
گر دیده - و کشت حسن عمل با کان از دهقانی قبولش توفیر سعادت
رسیده از ترقی و ولت نیش قارون گل با تصاف صاحب نصا
نکوة گزار و از نگهداری امین شیر لعلش حکم اقیو الصلوٰة عابد شب زند
سحر خیز شبنم سجاده گل نافه گزار لیل و نهار - معروفان گردن نهادن

بسم الله الرحمن الرحيم

دل پاکش بود از نور زلالی
دوباک میزند مانند وریا
چشم او دمد آثار رحمت
ز آب گوهر و ذراتش مساکی
بگلبرگ کفش چون شبنم تر
نماد و گوش بر نقل و حکایت
دل او شعل راه یقین است
باجت بای دین که در چهره
ز رای صابش بر شکل دین
ز بس حمیده و نیکو چه چند
نشانش کز دل آگاه راوند
اگر و انایه بسند اجتهادش
قوی شد از اجتهادش شیت اسلام

فروزان شمع بزم پارسی
حصیر سید او موج تقوی
شد شکش شبنم گلزار رحمت
چو طوبی میرساند سرافلاک
نماید وانه شمع کوه
احادیث نبی حبت از دست
ز عقل او ضیا در راه دین است
معاذ را بسنت کرد خیر
نمود آنچه در چشم حق بین
نهاد از دین بیای فلان نیک
در اخیار رسول الله و او نهاد
تیاره داد و او حق و امین
رواجی از قیاسش یافت احکام

بچشم راست بین از ملت حق
دل پاکش بود در بای تنزلی
چو ارباب ملل محبت گرفتند
ز جوی اجتهادش خود آن خم
فرق را داد با هم افتاده
همه اهل نخل از شور بسته
کسیکه روی برگرداند ازین
نمانده کین بطبع اهل ملت
کمالش رفت بیرون کفر و انکار
پیشانی چو بهمن تشنه مال
رگ زمار باشد در کشاکش
مغان از بید همچون بید لرزید
ز وضع راستیش گبر و ترسا
چه تو ریت و زبورست و چه نخل

نشان دلمه ز علم و دقت
نمایش موج خیر سترنا دین
ببین پاک از وضعت گرفتند
که نخل شرع را شد ریشه محکم
نمانده در جهان بوی نفاق
گرفتار اند در زندان سختی
کش در سنگ قهرش در محببت
هم دارند از اسلام غلت
و گری باشد رو در راه هوار
پیش دین زور و کفر نالد
چو تار زلف می ماند شوش
ز خوف دره اش اسلام و زنده
بزم گشتند مانند طایپا
بزار و وقتی در حب تنزلی

بهره‌ای که در این صفت
بهره‌ای داد تقوی اکسای
دل میانه‌دش فرق خون
شد از نقش نگاه لطف ساق
بود دخت ز راز سر که عینی
سیاهی نامه هر زنبوب
سنان طعنهای اهل طاعت
پس سجده سر ساغرگون شد
خمید از غصه پشت طاقت چنگ
گلوی مطربان بد و سرخه‌ایند
بزلف تار اگر مطرب و بدایند

بهره‌ای که در این صفت
بهره‌ای داد تقوی اکسای
دل میانه‌دش فرق خون
شد از نقش نگاه لطف ساق
بود دخت ز راز سر که عینی
سیاهی نامه هر زنبوب
سنان طعنهای اهل طاعت
پس سجده سر ساغرگون شد
خمید از غصه پشت طاقت چنگ
گلوی مطربان بد و سرخه‌ایند
بزلف تار اگر مطرب و بدایند

بسم الله الرحمن الرحیم

از آنجا که در چمن آفرینش به فیض نشوونمای قدرت حکیم علی الاطلاق
نهال نفس انسانی مبد و ظهور شاخسار ادواک بذات و تخریک کرد
است - و از جو بیار قوای ظاهریه و باطنیه در ریشه استعدادش

دو قوتی بشاخ قوت کشش و قوت غشی
میرسد - به تصرفات رنگ شکوفاش بے افراط و تفریط
موضوعات می سازد - و لذت انارکس از کیفیت اعتدالی کام
رامی نواز د - اگر نامیه تهذیب قوت نظری جوشید چمن حکمت
سبز گردانید - و اگر از سحاب تهذیب قوت علی رشوه چکید گلشن
عدالت و ایه نازکی رسانید - از پر تو آفتاب تهذیب قوت غشی
رنگ گل آفتاب پرست شجاعت میجوشد - و با همتر از نسیم تهذیب
قوت شهوی گل عفت بهار میفروشد - کمال قوت نامیه علی
که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید و در آتش برگ
حقیقتش طوفان اثر کشاید - تا چار فصل فضایل از چهره به تعافیش
بیان شکند - و پیش قامت رعنائش بدره و طوبی عرض هوا
با نهای می کشد - و می که چار عناصر این قوت با اختلاط هم
و به نگیرداری ربط انتباه و قوت میهنه بدگرید جوشد - و جوهر
که بمنزله طبیعت است از غلت هوای شهوی و غشی چون ماند -

این صفت است که سرایم هستی عالم کبریت - همین انصاف است
و دنیای وجود عالم صغیریت - آفریدگار عالم بهر تصرف جزا
عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
و با صلاح قوت انصافش نوع احوال امکان را از تقم ضعف باعتبار
صحت رسانیده - امروزستم از غم انصافش بیایای مرگ
ناگهانیت و بیدار از ریج باریک عدلش فریادی مرگ ناگهانی -
با هزار نسیم عدلش طفل دنیای عالمیان در جعد تن بشکر خواب
راحت است و از تازگی بهار انصافش غنچه طبیعت های جهان را
در کنار اعتدال چارچمن عناصر در انداز خنده عشرت انداز نگاه
احولان را هر سو دستگاه عیش و وبالاچیدن - و وضع آه ناگهان
ناهر جانب از تسلی صورت مطبوعی تراشیدن - اگر باد سنگی دل
مینای شکنند کوه را در کوره غضب بگدازد و سازد - و اگر شعله نخوت
نفسی در پر پروانه آتش زند گرمی اشیر بسردی زهریر فرو نشاند
مصلحه موج آب بزرگ زدائی این شعله آتش کمر بست - و ماطه

آتشگاه و مرادش بر خیزد و برای هر دستش شمع از آتش
کرمی بندد - و در صری که از هب ششم سر کشد چمن عین
نمی پسندد - اگر نسیم احتیاطش و امن بختباند بر لب شعله چراغ
گلهای خنده و انبار نشود - و اگر نایبه حدش مشاطگی نکرده اند
و دو شمع زلف رسا گردد - و می که خیال شتر قاری وضع دلخواه
کمی بر تراشد - نایبه رای بهمت ناطیم وضعی از چمن روزگار ببرد
رانند - و وقتی که تصور ناخن خیای گله فاطمی خراشد خار را از
تنگ ناهواری در گلشن زمانه خوار گردانند - از بهار خفتش سپید و لغ
در مجرا فروخته لاله از موختن مصون - از صیانتش پنبه از برق چشم
شعله آتش مامون - در عهد انتقامش ناخن ضرغام وقف خراش سینه
خویش - و در روزگار حیاتش دندان طبع اگر گل پیوست افتاده بکین
میش - مرهم کافوری هتاب صرف زخم کتان ساخته اند - و آفتاب
را بنبرای پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرگون انداخته
ستار معدلت کسری دست خوش کنگر روزگار - و قمار بازگذاشته

سپیدالی رسیده - خانه درویشی در آن تعادل در تن و جان
 شکست گردیده - دزدان را از شب روی دل شب بکفن سحر خواب
 دغا بگران را از ناخت قافله باد او بشنود بگرگ در خون بیدن -
 بختش بر زمین بستم دیدگان آستین کشیده صحرای غبار یکی افشاند
 در اسب برید بجز سنگان آستین لایه یار یا شکم کال کوانده - ناز و دکان
 آتشی حیات نماند - و آرمیدگان تسلی گاه حایتش آورد گردش
 پریشانی روزگار نگذرد - بندی طنطنه دلش آوازه آکاسه پست
 گردانیده - وقامت کشتی شهرت انصافش صیت قیامه وقتانیده
 بجز می چمن امکان سحاب رافش هر دم اساس تازگی می بند - و تازگی
 کشتن جهان از جو یار انصافش آب باب میرسد - به نوازش
 او عدل یاد و شفقت نوشیروان از دل بر آورده - و بر نوازش
 انصاف نوازش میشد ادیان از خاطر برده - به نقاشی عدلش صغره
 لیل و نهار از امنیت آینه مثال دارد - امنیت حوادث را دها
 گفته - و جمعیت در آغوش دلهافته در در افش گردش بوزگار

هرگز که دایه صدای خنک آئین نه روی مال و دین بدین
انداز رایج ستاع دین و دل آشفته عالان اسیر حلقه زنجیر - و ندی
کف خوابان از غارتگری نقد صبر و شکیب لاله جبران احرام بندگی
ماه خسار مهر طلقان اگر کتمان طاقت نظاره سینه چاکان
کند بهجلف خط منصف شود - و اگر آفتاب حسن ماه رویان بدل بشم
اشک بیدلان تحریک چکیدن ناخن زند بسبی شکست رنگ شبانک
گردد و می که شبنم زبر و رودی خیری خنده کند بطمه سپهر خجسته
دندانش بشکند - و وقتی که ز کس بر بے برگ و دوائی بید زگی زند
کمال بیار چشمش غره کند - کوب بالین پناه پهلوی شیر عرین و در
نشین آرای اغوش شهر شاهین - عصفور سایه پرورده نوازش
شهباز و عقاب بهواسے کبک دری نوتیاز طلق چشم لطف بوزوم
رم آه - و سایه پر بار آشیانه آسایش تیوبد بقانی مدلت نین
جهان را از تخم وجود نوع انسانی زنده جاوید داشته و با چاره انصاف
از کشت نار امکان بهره صد خرمن کونامی بر داشته - نظم

عدل شد ستم و بی عدل شد
تضاوت و گش و دیوانه است
جهان کهنه را رنگ نوی داد
چنان عدلش طلسم طرفه نیدد
اگر خاری دل بر گه خواشد
نه عدل او بیالارفتن سال
زرنگ نو بهار عدل کسری
بهار عدل او در باغ کشور
بجهش نیست اندر بوستانی
نه که آید بزیر سنگ دامن
برای نظم از فایغ نشستن
به پیش عدلش از بالین پستی
کند انصاف او با فتنه تخدیر
چه بازوی نسق عدلش تنگ

عدل شد ستم و بی عدل شد
قدر را حکم او فرمان داد
رمحوری خرابی رفت بر باد
که دنیا بر شکست سنگ خندد
خرانش تا ابد سرکوب باشد
سنگش ره نیاید گردش حال
نموده سبز باغی در نظر با
ز خار خشک رویا ندگی تر
نهالی در کیلکا و حسدانی
خران را از شکست نگاشتن
ندان عدل او بالین شکستن
نموده عدل کسری عدستی
ستم را با جوا پر سر بشمشیر
خندنگ او درون فتنه خون کرد

ز یکدیگر خفته شد از پنج بار یک
بود عشرت همیشه در خم غم
بدورش میرسد ازین می می
ولی در عهد او از غم تر خند
ستم از نیکی در خود گیرند
ز دور و عنین غمها فتنه کوشان
سراسر خانه حساد در گشت
جهان سپهرانی و لها پسند
حوادث را زمانه در نظر داشت
از عدل او ستم بر باد گردید
اگر صبر بچو لان خوش تازد
کنند بر گور کسری فتنه ماتم
هناده آنچنان باز را انصاف
نه بر دارد فلک از عدل او دست

بچشم او جهان گردید تاریک
اصد فرنگ در اردنم ز دارم
دواند فتنه خود در درگ پی
میان عیش و دل یک مو نگنجد
پس از آنی حسرت می نشیند
فغان در زیر لب نتا به نشان
هکسار شیوه بیداد برگشت
بجوی خویش تن در یانه بند
ز از رخنه او پرده بر داشت
دل عالم ز غم آزاد گردید
سرو می خسی را خم سازد
که تا چند چشم حسرتش نم
که باشد شتریش عقل صاف
که تا از دوا زود فی توان

در این عالم که زین عالم است

بهر که ز ما بود هر که ز ما بود

اگر صبحی در صبح نشاط است

بوده و گویا از حدش جهان را

در این عالم که زین عالم است

بهر که ز ما بود هر که ز ما بود

اگر صبحی در صبح نشاط است

بوده و گویا از حدش جهان را

ششم سخاوت

پس چنان بهار کرده و در آن از طین این آگاهی گلهای مطالب چیده اند
و بگذاشته بندی ریاستین این حقیقت رشته نگاه تامل پیچیده از که هر گاه
تا میوه تحریک نفس میی در چمن طاعت نفس عاقله با اعتدال اثر نماید
و غنچه های بهر مقاصد بر نهال طبیعت باندازد از انقباض نقاب طلوع
شاید تازگی رنگ بهار فضیلت عنف جوش زند - و بوی پیچیده
لحا که آغوش پرورده بطون اوست جوش تازگی گل کند - هر قدر
که رنگش ز قف تازگی نگاه امید جهان گردد و تهمت آلوده یزگی نشود
و چند آنکه بوشش صرف دماغ پرورشی عالم شود و خجالت کشش هوا می
شدن نگردد - تصرفات مساک طبایع که آب باز باطن می بندد و تا در
اگر کسی بجوی خویش نبرد - و اثر خشک سال مردت آب حلق

چنانکه که آب در جگر داشت پس بر آن نبردند و آن نفس
فطرت آید و آنست که قطره و آب بسوی چکیدن خویش مایل است
باعت این خشک کناری هست و دولتمند آنست که از خواری
عرق متفعل حبه سایل اند و رزق پیدا است که بحباب رحمت الهی بر زمین
طبیعت عوام الناس بے افراط و تفریط بایده است و قوت تأثیر
فیض نامتناهی در گذار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل دیده
چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخم هاست گوناگون است
میگرداند و آب بارش بجا ضدت فیض قوای نشو و نما خوشه
در یاقین الوان می ماند لیکن زمین شوره زار هر چند آب می کشد
نهالی ازان سر بر نینزند و کله از کنارش گل نمیکند - چند آنکه خار
سریش خشک وضعی در بار دارد - و هر قدر که گیاهش می دهد
خواری در کنار دارد اگر جگرشش تا تحت اثری کشاید بوی گل
بدماغی رسد - و اگر اجزای سرایش فشارند نم رنگی بحشی آب
ندهد - معنی این حقیقت تشکاف حق در کسر خردین است و پرده
آز روی این کار برداشتن رسد اگر دیدن است - جمعی که از

در این کتاب بابیست که در بیان غلبه و اندک و در بیان
 بهر ای کل چینی مطالب از پیش غنچه پشانی اینستان این زمانه گری
 عمل خورده اند - براه سراب و دیده اند و بجزیه کران ندیده اند
 در خارستان رسیده اند و گلشن به حران ندیده اند - اگر تشنگی
 شوق دارند و سرگرمی ذوق سوی طاقت گاه خط و کن بستانند
 تا دریابند که امروز سر زیش جوالگاه اسواچ فیض دریابست
 که کشتی بهوش عرب و عجم در آب گوهرش روانست - و این
 جلوه گاه بیار عالم آرائیست که دماغ همد و سندان شوق بوس
 طالعایش رسیده جان است - حیدر و یای که در محیط خاطر تا بر تصور
 فیض نبار و گوهر آفرینی صدف کف مراد و هم و خیال است - و
 در قبا بهاری که در گلشن دل تا خیال نشود نمای کرش تا نگی بروی کا
 نیار و گل امید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محال است - دماغ
 قدح کشان بزم فیض تصور خارا احتیاج نیست - و بدامن طبع سر
 خوشان محفل کرش غبار خیال در و حران نشسته - غنچه مرادی که
 نفس آشنای نسیم سخایش نگریده در گریبان انقباض حرمان جاوید

و دام این شک گردیده چند کمر کمانی بر من فشان
ساقیت تنار از آفتابش هر دم جان و در دو نیم قوت با هم
چرخ کاسه سیاه پرایه تنم کاسه گردان درش چندان رفک
که پیچ آفتاب گریان حسه میدرد - در محل عشرت خیز غمش
همش بر سه دستگاه ماتم قدح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش
از قیام پائی گزشت از حوصله خویش منتقل شسته در رهگذر خاش
خاک رنگین بخاری نمی آید - و اکسیری آفتاب در راه عطایش
خاکش می خورد - و طبع کیمیای محبتش نخاس و در بوم زمانه زده
سری میگردد - و بتأثیر نظر آفتاب غناش سنگ کوهار لعل
میشود - با من اسید دیوار بندهان روزگار سیاه دیوار آفتابش
و عاقبت گاه هوس کوته دیوار این زمانه حریف نوالش - از بوت
آرزوی سخایش کیمیا ساز آفتاب هر سو نعل درخشش - و از جوش
انگیزی تمنای عطایش طبع دریا هر لحظه شوشش - از سکنی سرای
گرمش کرمات کوه فروخته تحت شری - و از گران باری بهر

بیت من دریا پاک آید - مشت لبان پیش آید و زنده شود
در کف کف محیط طوفان برانگیخت - در حق روی پیش آید
در آید و در کف کان خرم خرم غم و نیت - در وادی که در
ت پیران به انگیزد از خاکش کان جوهر خیزد - در وادی
بهار دامن گرم ریزد و از گرد بادش گرد آب گوهر طوفان برانگیزد
برایه افلاک در حوضه فراعنه نوس بکشد - و بهره کمرش در پله
نیران حرص نسجد - به نشت سحر گوهر آینه هوس دل حباب شکسته
به هم کافه می لولوب خنده جراح است سینه صدف بسته - از طغیان
روشنی محمد جودش فلک فلک در آب گوهر طوفانی - و از طغیان
هر کمرش زورق زمین بچار موج رنگ یا قوت رانی رشوه ابر نفیض
لذات میوه برباز و برگ منت بهار چشم باز میگردد - و اگر بدین
طره لبان کمرش صدف کف می کشود بی ریش ابر آفری دام گوهر
نی افشاند - در عهد سخاوتش گدایان در پوزه گر حاتم نوال - و
بدون پیش خیلان گنجینه گرد آور گوش بر آو از سوال ارباب آمال
در روی دیه دلی او محیط آب در جگر نداشت - پیش

او کان پیا رنگ کناری امانت بخت و بخت و بخت
غباری میرواشت از هوس کسیر مستغنی میگرددید - و اگر فاد
مگر و آلودی قراضه ریزش او بهت میگاشت بدولت تو انگری
سیر سید گدائی بزله ربائی خوان کرش ولی نعمت تو انگری -
و حاتمى طبقه خواری ساطع مرشش مجبور هوس کعب انگری - و نظیر
که ایان و گرکش تنگهای زر کو اکب بی قدر تر از نفس مای - و در غل
سایلان ریش خوار تر از زکونی و شاهای - خلیل نوالان گرسنه
لقمه خوان سخاوتش و در یاد استگهان تشنه جرعه زلال کرش
محاسب اندیشه پیر اندازده رقوم کرش فرد افلاک را از کوتاهی
نه پسندیده - و گوهر سنج قیاس بهره خزینه ایشارش از خیال
پایه بپیران تقصیل کشیده - در عهد گرمی باز در کرش آتش رنگ
صل در آغوش سنگ افشوده - و بدور طوفان نفیض سیلاب
خجلت آبروی گوهر غلطان برده - ز کوا که گنجینه کرش دغل نشین
دوانه کشک تقش خرمن حاصل کونین خورشید خشت زریست از
کاخ بلند پایه سخایش - و صبح سیمین بخت از بنای رفیع قصر عطایش -

اگر در شوق بے طبع باشد
وگر بخود طبعی عارضی مست
شود چون مایه آخر اندک اندک
مگر طبعی که باشد محو بخشش
کشاید بخود اند قطره مانده
اگر چه گنج صدقارون فشانند
گهر ریزد و بر آه زنده پوشان
بنغم گزینی آسمان چه سواد
سبب آبی اگر ریزی بدریا
بحکم تشنه گز آبش چکانی
وگر سده تشنه زدگر و نه سیراب
گهر ریزان و گنجینه کشایان
جهان را در حصار عقل گیرند
گهر ریزند و سیم زلفشانند

اگر در جهان من بوی است
گهر هر دم برنگ آب ریاست
از و یک چند طریقی میتوانست
خیال فیض هم گرد و زول حک
برنگ آب دارد و وضع ریش
فشانند کان شماره قد منند
مگر خوف و شس بر لب ترانند
نه بر ساقی مست داده نشان
اگر جودت از غنائش بی و جود
نه بینی ز روشن قطره پیدا
ز گرمی دشت جوشی نشانی
ز چندین شعله با آتش بر و تاب
جهان بخشندگان کشور خدایان
تنهای دل عالم پذیرند
گداز را بر سر دولت رسانند

شامند انداز طعنت حق
ز فیض مشعر بر گیری سراسر
کل و تسدین لعل و گوهر ناب
بپارزش وقف ارباب نظاره
در گلزار بر روس جهان
که یور با نگاه لطف آسیند
نسبتش ز بهتر از کامرانی
نشد در یکدول از فیضش آگیز
گدا از بی نیازی از آس آن حال
هوس اندر دل شک بخیلان
نداند احتیاج از طرقت سبتن
ال چون بر بیان امان دل
اگر طفلی باستقبال نماید
نه بیند باغبان دست گل تر
خوشی قفل باب رخا شد

حسب بر باب فیض طعنت
از دینی و کن یک تازه باغ
کند چشم امید ذوق میراب
تمنا میکند زواستخاره
گلش با خنده امید و ساز
بهر کام تمنا نیست گل یز
رساند بوی عیش جاودانی
که کرده خاوی کجای کجای
که چلو دزد و دزد اقبال آمل
کشد خواری با و نام و نیلان
دل ارباب حاجت شکستن
طلب برقی شد و در آتش گل
ز لپن نام خود و منعم بر آید
نیفتد تا نگردد بر خسته و ز
زبان و مرغی مطلب آید

تنگه در دل غم و محبت
اگر نسیم بر بید جنبش لب
جهان اتعوض حاجت تنگ دارد
فلک کشتی خشک است پیش
حساب خیش دشمن کرد اکنون
بعد خویش برده حرف بخشش
پیشیش ذکر عاتم حرف تنگ است
تپش فرسوده گویند چو سیاه
بر نشان لعل اگر آرد بصد که
زغم لبریز با قوت آبخان شد
زمره در نگاه خلق غار است
هر سنج اریکف گیرد ترازد
بی خاک مراد را باب مقصود
اگر آیند اندرین خاک جلو گیر
هوای کام در دل بشکند خا

و آب اسل و گوهر چشمه سحریت
غیت می شمارد عرض مطلب
کریم از گنج خودد لنگ دارد
سراب آسان شافی داد و بخشش
هر آنچه داشت پنهان و بیرون
دو عالم دید خود را صرف بخشش
حریف باخته یا خود بچک است
بشوق دست فیض است بقیه
سند سبلی پریشان از کف مد
که خوش از بن ناخن روان شد
که پامال پیش چون سبزه نازا
کنند از وزن گوهر پنجه بازو
سیاهی میکنند از درد و چون
شود طول امل در پا چو پنجه
درد از لعل و در چشم گلزار

ایمان منتهی به حق تعالی است
و کمال بر حق تعالی است
بدور فیض او شد تنگ عالم
سخای جبر و اینها جاست

مفهم شجاعت

و قتی که نفس غضبی از دایره القیاد نفس ناطقه مرکز و ارپای ارادت
بیرون نکشاید - و بخط مستقیم بتعیش اقدام نماید - مرات طبع ساقط
طلمتکده محالک از تهیج غبار حدوث نالایم روی کدورت نمیبسند
و بصیقلگرئی صیانت نفس ناطقه بر سیای جوهرش رنگ کلفت ترشیند
شاید فعلی که از جالگاه قوه اش جلوه گاه ظهور خرامد بسیرتج خاطر
فریبی دامن دل نظار گیان کشد - و ماشط صبر جلی که بعراض احوال
خازه نبات مالدار رنگ دلربائی نگاه دیده و ران را در س حیرانی
دیده - حسن ذاتی شجاعت را در پرده این رنگ مشاهده توان نمود
و نقاب جلوه جلالش بسیر انجشت این آثار توان آشود - درین زورگاه
هر جا که چشی کشانید جلوه شاید شجاعت در حجاب صفت غیوری
آرمیده است - و بهر مقامی که ملاحظه نمایند برق شوخی انکاشش
بسیر گرمی غف و اشتد در خرمن طاقت امکان دویده - اما طبیعت

در دیو جهان کس که فروز پرورد و الهیات نفس مطلق است
در مدارک غف و اشتیاق غفان نفس گاهی از دست ثبات نداده
دور جوش بگناه هجوم نالایم کمین طالت کشاود باینده وصله
استقامتش شجاعت را حسن یک جهان سطوت عرضه دادند -
و بیاوردی قوتش جرات را بازوی کیعالم نیرد کشاوند - بسات
معمر که پسندان با ستعانت شجاعتش نشانند جهان تسخیری - سطوت
زورمندان به پشت گرمی جراتش صاحب دستگاه عالمگیری -
از شلاینی بازوی قدرش چرخ چرخ حلقه گوش خمیدن - و از صولت
نیشش دل کو هسار بخار ایجاد آب گردیدن - به تقویت توانامیش
ما توانان را از نهاد رستم دلان گرد بر آوردن - و بجایت نیرویش
سبب بازوان طاقت دوال از پشت مهر و تین کشیدن درجه لایکاه شجاعت
پیل ست آسمان از روبا نازی لرزه فروزش و صیر گاه اتورش شیر گرد و کین
پناهش خرگوش آهیت پیش پانگی مانجه بگرو از نهیب سطوتش هنر بر پافاش
ساز فریده نور و خطر بشجون زنی همیشه موبرا نام بستر خواب اعداد
انداز استقامت و بیکه آوری سطوتش به ثبات نفس مگر داران تنگ

سرمه گرم گداختن و از خیال استنم صرصرش نهان بخت
حباب مخدره بافتن از جگانش خصم گریز گاهی نیست گراغوش
رندان عدم دور میدان تورش دشمن بوالهوس را غنیتی نیست
الارضم فربه بر روی هم - زور از مایه نیکه نیروی بازویش پیوستند
توان رستم را بپاشش نشنند - و اسفند یار را در پله شجاعتش برابر
ز اسلحه نسجند و پستی که سرخه کین شاید دیگر فولا و ناخن فرود
دومی که نیروی دیری نماید بسراگشت دل شیر عین برورد
خسته و قادر چهره بر افروز و نگاهش چون رشته شمع بسوزد و جفا
سرکوبی گزشت بیکند را در سینه تحت التشری خزیدن و برخند
باوندش طلقه آسمان را غزال گردیدن - قرارگاه سنانش جگر
شیر سپنج برین و فرودگاه گزشتش دل گاو زمین - شعله شهاب
سنانش بر دل آفتاب داغ سوز - و شراره پیکان تیرش از
استخوان صبح شمع افروز - شاخ نهال قبا بازوی شیرش
دشمنه نخل ابله پیکان تیرش بایه ای جو یا رنگد نای لا اوشان نشکند

سازمان
در کسم شانی سر را آید و پیکانش در شعله نازک
خوشه ای شعله برق جوان - بوی تیرش بمبار پیکان در سینه دشمنان
استخوان رها و ننگ شمشیرش بفر کشیدن جان خصمان از جوهر دمان
کشتا - از فرق کسب که آب شمشیرش گذشت به نشین گرواب فنا
گردید - و بدل هر که شعله سانش گرم گشت آتش مرگ در سر پایش
دوید - زلف ترکان و مشکا بکند شیر گیش هم بپذیر سائی - و غنچه
غمزه خوابان سفاک غنچه غنچه ارش هم سو گند خون کشتائی - تیرش
هر جا که سینه میکند اجل هم پروازش بال میریزد - و هشت ضرب
اگرش شانه شانه گیران شکسته - مهیبت پنجاب کندش شانه
بیجان را بوضع شانه آویز بسته از آب سیاب ریزش حشم
هنگام بحد غایبیم کشیدن - و از باد گرز آتش انگیزش استخوان ریزان
را در اجسام شیران عرصه جنگ سیابی گردیدن - از نسبت کمانش
رستم روزگار را طاق آسمان کمان قوس فرخ آویخته - و از تشبیه
اندکش ترکش کش زمانه فزنگ شعاع خورشید در قالب بلبلش
سحر رنجیده - پیش فزنگ سینه گزارش سحر سینه را سحر کردن

در دودی بجای نهاده اشکانش که بر آید و درون نماند
لکن از حجاب نیام سرشته گشت حیات ابدانا از قنای آب و دود
نشست کندش سرخوت خود سران - و نشین شهباز خدگش
کنیند پروان غبار دامان گزاش سرگرم پشت گرمی آشوب عشر - و بگر
خدگش حوادث قیامت را بال و پر آغوش کمانش عیاره فلک
حسرت در بر کشیدن ای جان خصمان - و لب سو فار خدگش شبنم
سند و سه ربائی و من زخم و ششمان گوش پیرش جز نوید مقدم طفر
نشینده - و چشم سو فار تیرش غیر طبله شاه نصرت ندیده - وقتی که
مرفغان روح خصمان از زخم ناخن شاهین خدگش پرواز بال میرند
صیاد اجل رشته بر پایی نهد - و می که دشمنان تفتت جگر از بوج دم
بلا کش سبیل آذمی تپند خجوش آب میدهد - و عرصه کارزار اسلام
گرمی دم تیغ بکوره گذاری تب فامصروف - و در میدان روش
عیب اجل بسر انگشت بیکان به بنفش شناسی خصمان مشغوف - و یاد
فوق ایهم گواه بازوی توانایش - و نصرت شاه اقبال شاه
تنج کشود کاشیش - حمایت ایزدی چتر سرش و تاید مهر طلایه

سرودن و دل به دل
 در پیش نبردیش خاسه بازوی بهی
 و برقم تهرش ناسه را پای کاه
 ناسه تهنی

کشایده ملک شایسته ز عرشش غرضش تند باد زمین از زمین لرز پاشد نیم بهمنه زمین شعله جوشد چون اجل شورش انگیزد از ترک تاز سد فتنه تا کشور زندگ و س اجل را نشاند ز عزم ستیز تن شرزه شیران شو لاله دار فشار و دل شهسوار ان بچک نفس بشکند از سان آه را بهم تیغ با و ستبازی کند اجل گرد و از کزده کاری	فرازنده چست ظل الهی ز جنبیدش جنبش کوهسار بهنیش بیجا بند چون قدم بر سام گرمی سیاه گن بکین هیران پر خاش سار ز پیلان جگنه و آوای کوس سنان و لیران دران سحر ز باریدن خنجر آبدار بهر و از آید عقاب خدنگ تبرزین بدر و جگر گاه را زبان سنا بنا و رازی کند ز سر کوبی گرز اندر مصاف
---	---

آتش از مشردن کندل جان
اگر رستم آید و را سفند یار
رستم سمنده ان بیدان کن
ز نوک سنان چرخ دزد شکم
خود و کوهنه موج بحسب کمان
ز بس خون شود بر زمین ریخته
به پهلوسه گردان فوج لادوش
گریبان میدان شود و چاک چاک
غباری که خیزد و دوش خیزد
ز نیزه بمیدان دستان
بود جاده ره دم تیغ تیسر
ز خم سنان پیکر تنده پیل
ز خون دلیران بمیدان کن
ز باریدن قبر گرد سپاه
عنان بگسلد باد پای جیشت

ز خون گرم سمنده یار
شود گرم سمنده یار
کند چشم خور خیرگی و بدم
بکشتی جانهای رستم دلاان
شود وسیل و سوی برانجخته
شده دول ز آشوب سیاه پیش
رخ چرخ نیلی شود گردناک
جهان را بپوشد بدامان گرد
کشد از سپهر سر هزار آسمان
کند پله دم پویه پای گریز
نماید و گر خسته رود نیل
بقم چون گیاهی دمد از زمین
شود روز چون رو زنگی سیاه
شود و تنگ بر دل قضای ثبات

سود بسته از کرد و میدان
اجل دست هر دم بتر کشند
در دن دلیران همین ستیز
چو افراسیاب جهان بپایان
هوا از دم تیغ پولا درنگ
صف نژده پیلان بدویش
زانده جان در کین خطر
زند کاسه دشمن بخون جگر
شتابد ظفر از زمین دیار
شه دین بتاید نخت بلند
یکامش زند چرخ چرخ برین
همه کار دولت شود ساخته

رما کرد عشق سپنج فیر و زنگ
فلک از زندگش سپر افکند
شود گرم آهنگ راه گریز
بر دحمله دارای گیتی ستان
کند چهره روم سیاهی ننگ
زند بر زمین آسمان سطوتش
فشارند دندان یلان بر جگر
بخوتاب حسرت کند چشم تر
زند بوسه بر بازوی شهریار
بفتح دوا می شود بهره مند
در آرد جهان را بریر نیت
جهان گردد از فتنه پردخته

هشتم عیش و غشت

باده آشا بان مصطفی روحانی که از خم فیض انلی صهبای عیش هشتی
باولین و در کشیده اند و بکرم صلائی ساتی توفیق سرمدی در بزم

کمال بهیمنی در آن است که در آن بهیمنی
چاکیزه که هر می خویش آب خضر را بهیمنت که در دست او یعنی
دلب جان نواز سیارا از تاثیر جاوید روح افروانی بزرگ جنت
سیال بگذاز انفعال رساند هر غم بوس زمانه غم غم میرسد و
بجو جلد دریا کشتی پنهان دریا دریاستی میکنند - این نشان فیض
است را که بیک جرعه فنا در پنبه زار خودی برق انداخته اند -
و بهیمنی عروج دماغ فطرت آنسوی عالم مستی تاخته اند میگرد
آشامان حقیقت رند سرایند - و پرده اسرار این آر میدگان
خرامات طاعت گفتار اصطلاحات شتی کشایند - چنانچه پیرخان
سرشد کمالیست که در ظرف حوصله حقیقت شناس باو به سرستی
کمال ریخته باشد و ساقی پیر کاظمیست که بجرعه شراب فیض سرمدی
دماغ فطرت باو به پرستان ذوق را بسرخوشی برانگیخته باشد -
شراب کیفیت ذوقیست که از نمیکده عالم معنی به پیانه درون نشان
جمال رسیده خوشوقت گرداند - و پیانه مرآت شوقیست که
باو به انوار غیبی جلوه خویش در آن مانده - و روی صفت معرفتی است

حقیقت اسرار عالم نیلی و میگرد عالم آیینست از معنی جلوه گاه باد و آواز
 اندلی - عشق باد و عنب اسرار غیب است که در خم باطن حقیقت مشرب
 با طهارستی جوش میزند - و پرده صفات خودی بر انداخته مست
 کیفیت مشاهده جمال مطلق میکند - ترس امر و درو عانیست که آیند
 نفس آثار از رنگ صفات و نیمه زواید و بستر انگشت اخلاص
 نقاب بیخ شاد صفات حمیده کشاید - ترس با بچه شاد و ارضایی
 است که بحریم دل عارف جلوه فروش لاریبی است کشت لیلیت
 از معنی تجلی گاه حسن شاد عین یقین - و زمار وضع یک رنگی است آینه
 بے تعلق یقین - و روی کشان ما خور مجاز که بخون حیض و خضر زده
 آلوده اند - و ساکنین دل آلوده را از وسیع آب حرام نپالوده اند
 حقیقت میگرد و باد و سانی و پیانه عالم حقیقت کجا دانند - و به نشه
 آب حیوان گوار فیس - مدی کجا دماغ رسانند - همانا رندے که
 عمرے قبح ناموزند کیفیت شاه دار و بهر یاد و خارش گاهی نرسد -
 و فلاشی که بقبح بگی روز گاری عرض بخودی کند - نشه جوهر سیال
 به دماغش بوی سر خوشی ندهد - چند آینه شعله آب آتشین در خورشید

کمان آتش نیزند روح روحانی عابدی در آن است
که در دوزخ آید مرد افکن کلفت ایجاد می کند سرخشی مهیاس
میکنده مخفی مدام دماغ آراست - زلال کوثر را از کیفیت طاب
نوازش آب گردیدست - و سبیل تسنیم را از نشه روح پرورش
قطره وار چکیدن - از اشتلم هر قطره اش خنکده جهان حسن و جمال
خوبان دریادستگاه - و از سر جوش هر جرعه اش منجانه عالم خنک دلال
محبوبان جولاکنده برق آه - استیش ساغر خشم خوبان را دمام گرد
سر - و از پر زودش خم دل عشاق را همیشه گردش کند اختر شعله
اگر بکام کس از چکد از بنیایش عالمی غبار دامن قیامت گردد و اگر
جرعه اش بدان افلاک رسد از استیش بنجانه محشر آندی عرصه قیامت
رید را سجه اش کیفیت ایجاد حیات عظام ریم - و رشمه اش برق افکن
خرمن هوش کلیم - از آستین موجش یه بیضای موسوی تجلی کشد -
و از گریان حبابش انفاس روح الهی جلوه آرد - افسانه اسرار ازل
و ابد هوی مستان منجانه اش - و ترانه راز و هر و سر مد ترکش و شانه
دور پیانه اش - درین دور خمار انجام سر جوش آن راح روحانی -

هم درون این شاه دریاکش اسرار توان دید و بوی سرستی
 این زلال زندگی جاوید غیر چشم خیزش نتواند شیند - باد و محفلش
 سرستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساعره مردم هوی شوق
 از آب می جوشد و صهبای بزمش عرض کیفیت بخودی گردانیده که دل
 خاکبان دم صلائی نودشانش بخت طننه شور مشرستی می فروشد - قطره
 که اندر ساعرش چکد دم نظاره اش چشم هیل تاب می بازو - و بجا بی که
 در جاش با ششم آغوش دهد بهنگام طوفان رنگش دل آفتاب می گذارد
 از گرمی شراب بخته بوس احام بخته تر و از گوارائی باد و تاب لب
 شیرین شربت خضر برگ تمنی هم اثر - چشم جام همیشه پر تو رنگش از
 نور بصر مجور - و دل ساعره آفتاب غیر شعاع موجش فروغ ماصور بهر
 سیحانه آفتابش آلود آفتاب راهر سحر تا کافلاک رسیدن - و بشوق
 سرخوشی طبعش پیر معان زمانه راهر شام شراب شفق کشیدن - ساغر
 بشکاهوش کند موج صهبا بر دوش و پایانه با استقبال بخودیستان
 کشاد آغوش - صراحی از وضع مستی فروشی بپای قبح افتاد و مجبور
 دنیا از خجلت انداز گردن کشی بسر فرو بردن گریان ساعره مخدوم

سیرینکاه وینیلیستان - دستم از باغ وستان
می پرستان - از بچ لعل ذاب کار حقیق با ده پروریا تو
آبی - و از جوش رنگینی از غوانی لاله شفق سر جوش غریب شید
ماهتابی - صوفیان را در حلقه سرخشان دست بدست سبده داد
دستگاه و جد ریختن - و زاهدان را در جرگه مستان بیای خم افتاد
وماغ خشک زهد را با هنر از کیفیت نشه عشق بر انگیختن - گردش
چشم ساغر اشارت فرمای گشتگی وضع هوش - و نوازش نگاه لطف
ساتی باستی کیعالم دوش بدوش - و روی صهبایش افشوده رنگ
گل و قفل میناش رنگین نموده بیل - ساغر زین برش بیاده پیوست
عشرت سحر خیز تر از آفتاب - و مینای مخلص از عروج شعله موج باد
رگ گردن شهاب - افشوده پنبه مینایش خار شکن مغز منصور
ولای پالای صهبایش حریر پرده عنیه چشم حر - غلبش ابروی سحر
مژده خنده هلال عید - و به تیغ کشتی برق موج می گرم نگاهی هوس شهید
از جلوه ماهتابی سائر کمان طاقت هوش شاد و خواران پاره سوزان
موج شعاعی آفتاب کشتی هوس دریا کشتان هر سو آواره به نقد

دلی شمع و بهمان بر جان دون دل بهی - دیو سی
وای شیرین لبان مذاق بجایه شوق سلامت آما - از جر که
بندی کرشمه ساقی بر ایمان غلوت نشینان و بر نو به سلامت تنگ داز
بجوم آوری عشوه اش بی طاقی و نظاره ز پدیشان در جنگ بگری
شونخی جلوه های آتشین حذاران هوش آتش زیر پای و بدشته گری
نخنه بر روان دل نیاز شهید بطاوس بسیل مانا - رشته آواز مغنیان
را با جزای حواس پریشان طبعان شیرازه جمعیت عشرت و وام
بستن - و شعله نوای مطربان را از گرمی بهنگامه و لنوازی سوخته
جانان و می از پانه نشستن - به نسیم تحریک زخمه گلهای نغمه را بشاخ
تار گشفتن - و بهوای اهنرا از نشاط و امن پروده سازا اگر و غم از غم
خاطر رفتن - بنوازش اطرب و به طرب پنجه مطربان نغمه انگیز میو سیاق
و بارایش زلف مرغوله شانه خیال مغنیان نقش الوان در بار بستان
مطربان کیسوی تابدار کمانچه شیخون پروده زلف مرغوله - و بیاکوبه
رقاصان دانه انگور دلهما لبریز کیفیت صدای زنگوله - نوای که از
بالا خوانی دوم نه علم بهوازند راست آهنگ گردون خرامیت

و صدای که آید سینه زید و دم سرت دستش ایچ بند
محب سینه سوخته عود و جولاگاه مرغوله و دودا حرف تحسین ارباب
هوش گوشش حلاجیل دایره لبریزه و از نگاه التفات اهل ذوق
لبیحه بر نفس نغمه سپاس خیزه کف برنهم سووده تال حسرت سنج
مهیجوران بزم عشرت - و آغوش دامانده کمانده کمانچه خیانه پیر
استظار آمد امد احرام بندان محفل سرت - به کشاکش نسیم غیبت لها
نقش نغمهای نیرنگ را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از باجم
شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن نهض
طنبور بکت اعتدالی نغمه مستقیم - و نفس جان فزای نی کیفیت ایچ
حیات عظام ربیم - بچینی نوازی جنت روح فقصور سرگرم با کوبی و د
و برنم ریزی قلقل صراحی همشید محو رقص روانی - رسائی کند مرغوله
ذوق طبع ریمیده دلان را صید کرده - و ولفریزی نقش نغمه دل تقوی
وزهد را بدام آورده - و امن رباب بگلهای رگین نغمه تازه گلشن -
و گریبان نی بساز و برگ خرمی نوا شاداب چمن - صدای تال تنگ
و رای آمد آمد قوافل نشاطه - و نوای سرو و پیش آهنگ بهار انبساط

ای پایی برافشان حرمان هر قدم در هر آوازی بر افشاده ای
 ای پایی کوبان و میدم ترا در ترغیان چشمه کشای حلاوت
 ای جوان و میکه ساقی کرش منجانه التفات میکشاید هوس آرزو چشمید
 بدستگانی صلا می دهد و وقتیکه نوازنده نفیض ساز لطف می آید
 بخود می امید پایی استغفار بر سر و سنگاه قارون می نهد -


بهارستی صهبای باقی	بهار پند و نثار چشم ساقی
الم را نیست تاب غرض ناله	پیشخون برون فوج پیاله
سر تقوی هم از خجالت گون شد	دل ز یاد از اندوه خون شد
نگاه شوخی چشم پر نیراد	بسا غر موج صهبان شان داد
دل پیانه لبریز نشاط است	صراحی قفل بگریز نشاط است
بطمی را و میده بال پرواز	ز جوش استیز از موج بگاز
زند صهبای عیش جاودانی	شبه جمشید دور کامرانی
ز سر خوش خنستان جلال است	شرابی کر نشاط وجد و حال است
بر آرد عقل را از خود پرستی	شرابی کر کشاکشهای مستی
بهارش مستی هستی امکان	نخارش سر خوشی عیش اعیان

همه دیدای او باشد دل یک
کشیدی جگر آن باده
نماتیر بارش برگ ریزان
بهر جاستیش هنگامه آراست
نگنجد در سبوی میفروشان
شرابی کردرون گردش
درون گرد و تخی زار از وی
ملک جرم آن گوهر نداند
ازل راجعه اش باشد هم آغوش
چنین می فتوی ارباب حال است
شه وحدت خیال کثرت آهنگ
چو ماس از آزار اش ها
بچویم نغمه درد پرده چنگ
کنند مطرب چو آهنگ نوازش
کنند از نغمه هاسه هوش تاراج

سعدی است
شدی از ستیش از خویشتن
شود از گشتن پرستی گردان
قیامت نجات اظهار تاجات
ز جوش او خم چرخ است جوشنا
رنگ باغ جان انگور اورست
شود جان منظره انوار از وی
فلک جز وصف آن جوهر ندارد
ابدرا قطره اش در آغوش
بیانک چنگ کی خوردن حال است
نشیند چو ~~سعدی~~ سوزنک
نواخیزد مضرب نظر ها
بیزم دل کند طوفان آهنگ
دلستان شود گرم گذارش
جلد بیا خدنگ فتنه آماج

نهم حال عالم را

هر چه در آئینه زار عالم محسوس مرئی گردیده است مثال حقیقی است که
 در دنیا خانه عالم مثال جلوه ظهور و میده - و هر چه در دنیا خانه عالم مثال کشیده
 است صورت حقیقی است که در جلوه گاه عالم ارواح جوشیده - آنچه در جلوه گاه
 عالم ارواح نقاب کشای اظهار است مثالش در تجلی گاه عالم حیرت
 نشانند محض انوار - عالم حیرت که بفرغ شمس اسماهی آئینه انوار کرده
 صورتهای صفات گوناگون است هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدان
 شیده آئینه دار تجلی ذات بیچون است و ظهور تجلی ذات کبریا فی عقل رنگ آمیز
 بحیرت گداز جاویدی بهمنون - در آن تجلی گاه هیولای فطرت عوالم چند اندک
 پرتو انوار که [Redacted] گردانیده است و اغوش بهانقدر عنائی جلوه صورت
 و مانده است بپیدائی این اسرار مثال آئینه زار و شمع رویت که چون عرض
 احتشام فروغ خویش نماید جلوه انوارش نقاب اظهار باند از ظرف آئینه کشاید -
 یعنی چند آنکه لطافت پیکر آئینه با صفا آراست بهانقدر انوار شمع تجلی کشا
 است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت است پرتو شمع بهمان اندازه کدر و غایب

است انسان که غلبه اندیشه است و یکدیگر را باطل می نماید
در آئین زار امکان آینه وجودش صفت صفا و کدورت هر دو دارد و حال
چشم و خلق آنکه برسانستیش هر خط باند از دیگر سو بر می آید و گاهی صافی که هوش
از فروغ و مانی کمال جمال برق خورشید عقل و هوش اهل معنی میگردود و وقتی که
وجودش از طوفان انگیزی غبار غلظت سدره نگاه و ذوق اهل هوس میشود
اگر صفایش با آرزوی کثایت طبع قدسی نفسان یا حیرت فروشیست
و اگر که در تشن بوضع تیرگی نماندست چشم صورت پرستان با حیرت نیست
هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بیار رساند و لب اباب فطرت از ترانه شوق
بلبل سدره را اسیر قفس حیرت گرداند و چند آنکه بیریگی تصوفین سلسله
ذیول جنباند طبع اهل هوس را در خون نشاند - اگر گوش آگاهی به تقابل
گرمی غفلت زرقه است خروید شوق اندیشه جلیل  جرس تیاری
دل و دم می جلهازد و اگر چشم منش در غبار اوهام است برق حیرت
بیش هر خط تو تپای بخودی میرساند - هوای فیض ظهور گنج مخفی است
را که نشاندند کنت کمتر انخفا بود بکلید ارادت قاجبت ان اعرف و انکشف
و گویو هرهای خزانگی خلقت المخلوق با آزار هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر در

در این مثنوی سلسله خورشیدیه حبیب اعتبارت را کدام بود که
دو اسرار طریقت انسان را چو سدهای بدیگاه کمال رساند - مشاطی قدرت
آزید کار حسن ذاتی صفت پیغمبری حضرت یوسف علی بنیا و علیه الصلوٰة
و السلام خط و قال جمال عرضی گواشته عالم را در حیرت پرستی داشته
اگر صفت طالع اُمید بخشی ذات ذوالجلال نبوی و پیغمبران را علیهم السلام با
صفت کمال تشرف نمی نمود - هر جا که جالیست تیغ قتیق یوسفی بیان
می آرد - و هر جا که حسنی است موسی نکاهان را بارانی گوئی مصروف میداد
از اینجاست که میر محبوب علی خان محبوب لاهوت و پرتو خورشید
چالش سر برافروغ آب و گلهاست حسنی که در آنو کرده جبروت چشم
ایمان ثابته حیرت فروغ وحدت حقیقی بود از مرآت وجودش نشانند
نیرنگ کنش - و برق شعله جالی که در آن تجلی زار بحر من سوزی برانگان
مفسر آفتاب می نمود از شمع ستیج بر تو اکل فانوس دل ابیات حدیث
و بجایکه آفتاب چالش بر تو افشانند از غاکش آیند میدمد - و بجا میکشد
سایه دماند از غبارش سر و دهی میکشد - و در محفل حسنش آینه شوخ چشم را مانده
پیکر جدا بر نهر انوی بخودی حیرت نشستن است - و در بزم چالش شعله

بک باده جناب ملک برنج کهن - برنج کهن - برنج کهن
جان لاری - و بهر می تاثیر زبانش زبان کلیم را و حوی سخن پروازی -
رنگ صافی استعاره خدش لاله آفتاب را و نگاه شوق سرخوشی - و از بهار نگاه
تشبیهش سرو سهری را ساز و برگ طوبی رعنائی و دوشی - بهامشای گلشن
حسنش خمیازه چشم شوق را و آغوش جلوه بهار ارم خوابیدن - و به نظاره
چمن جانش نهال نگاه و ذوق را و آغوش خرمی گلزار جهان یا لیدن - و از بهار
طاق ابرویش محراب قبله شاه قبول دلهای روحانیان - و از تشبیه
خال عارضش حجاز الاسود و معشوق سویدای دل قدسیان - از انفعال
رنگ گل رویش بهار آئینه خویش بروی کسار میزند و از شرم کنت چمن
زلفش صبا و دستگاه نافه چمن بجاک می افکند - از رویا چه حسنش مفهومی خوش
پدیدار - و از بیاض جالش فرغ حسن مطلع خویش - و از شکار - و سرگرمی
بهار حسنش سپند داغ لاله را و مجر گلشن کرم متیابی داشته - و سرخوش الوار
جالش شمع خاوری را بوضع ماهتابی گذاشته - از خرمی آفرینی سبزه خطش
آتش یا قوت لب و دستگاه یک بدخشان اشتعال - و از رسائی سرو قاش
وضع رعنائی را با لیدگی صد طوبی در و نهال - بهماست انوار جیش سحر

سکه بخت از بخت - و پشایست صفائی که هر دستانش کوهر بر خیزد
نقد و سکه از همان رسیدن - از حرف شیرینی لبش ندان خامه چاشنی
علامت مضمون نامه - کند و خضر اگر سلسله رسائی نیداشت بیک حلقه
زلف سایش بد زده ابدی آدینخت - و اگر نوش اعجاز مسیحات نباشی
پادشاهی میخواست اهل جان پرورش بیک شکر خنده حشر میخواست
به ستاره چشمش در دیده رنگس و نگاه بیک ضحاکان توتیائی -
و به شبیده کابری لب جان آفرینش در لب طفل غنچه سرمایه یک عالم بهائی
از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را بخون جگر نشستن - و در شرم
اشکم بهار حسدش از زبان رازنگ بر رخ نشستن - در جنب آفتاب حسش
یوسف زین رسن ماه نشتب - و در پروی ماهتاب جانش شاد به جلد
با خضر شبیده کرب - شمع که در بزم جانش بر کرده اند از شعله اش گل
نخل طور میدد - و چسب راغی که در محفل حسش بر آفریده اند از شراره اش
برق تجلی میکند - در گلشنی که نسیم خنده گلش در غنچه پژمرده اش
از بسم فروشی لب ندوزد - و در چینی که بهار سایه طلویی قدش سر زین
بخشد نهانش خرد میدن نیاموزد - به پر تو شکاری آفتاب رویش فزوده

هر چه درین سبک کلام است - و نیز در این سبک کلام
 بهر ازین قلی نیست نهاده - سبک که هر اگر بخت نریانی نه افشایی
 خود را از روی القال میج آب نیز سازد - بقدر با دلش میج نشسته خود
 بهوش قدسیان شخون میزند - و خیال سستی چشم غموش خون رنگ تاک دور
 طلوعی لهای روحانیان جوش میزند - بحدیث تراکت هارنش زبانه برگ گل
 و نیز کورستانی زلفش سلسله تقریر طره سبیل - از شهرت گری حشش پری مادر
 حله میا آب گرویدن - و از صیت بالیدگی رنگ جانش با تها بیانک
 بلال کا بهیدن - بالین پناهان تصور گل رویش را از لبتر خواب بجای گردن
 گلشن بکبت افشاندن - و خیال با فان سلسله مویش را در سر استان چاه
 چمن چین سبیل داندن - سبز خطش نمرود کور سار چشم افعی نگاهان -
 و ابروی معوشش محراب سجده نیاز کجگاهان - با فسانه چو داری سلسله
 مویش زبان شمع سبیل کده - و به قصه طرازی شکفتگی بهار رویش دهان بیل کده

<p> بهر جا دیده پیش کشاوند که در مرآت اطوار مظاهر و لیکن دیده کثرت پسند </p>	<p> بهر صد تبس غوطه دادند بود حسن کمال ذات ظاهر ندانند لذت دیدار پسند </p>
--	--

از وحدت منی در حق آمد
اگر بسند حسن بے جانش
نگاه ذوق آن حسرت سازد
رساند ویداد بار دیت حق
در این محفل که مرآت شهوات
نه مغرور دست تقدیر مطلق
اگر چشم حقیقت بین ندارند
رسانند اگر چشم تامل
جهان باشد تا شاگاه نیزنگ
که از سنگ تصورت ندارد
چشم شیشه گر اشکال کسار
خود اینجا بسی گره تنگ
بجز وحدت دلی اینجا گنجد
همی لای جهان چون آوند
و جوش اعتبار ذات اعیان

طلب من شود بر آید
کس شبنم شود از آفتابش
که دل را پرخس مدخون نشاند
تقدیر بگر و انوار مطلق
ایمال ذات مطلق را نمود است
تواند بهر و بر بدن چشم شاق
از افلاکش بتقدیری بر آید
بود تقدیرش اطلاق از شغل
پری خوابیده در آغوش سنگ
پری از شیشه سر بر دین یار
نماید صد پری از ذوق دیدار
رود از خویش از صهای نیزنگ
خیالی و ردل و انا گنجد
ز مهرش صورت هستی و میثاق
نمودش افتخار جمله امکان

که اسم این مستی کرده و دیده
که در آغوشم بیایک فرود دید
که حکیم آید اگر از شوق دیدار
که حسن او از استغفار سانی
ببادل کرده خون گرمی نقش
نهار با دهانش مستی در آغوش
کسی که ز شوق او گردید محمور
و گشت تازانده عهد ماه کفان
چو شمع طوطی چشمان سیاهش
ز کف دل میرد اندیشه او
ز خشن گرمی محشره بود سرود
ز لب زلفش بهاری میرساند
بود زلفش سواد لیلۃ القدر
نخاه او رستی چون رگ تاک
نگاهش کرده از جبر پستی

که به شکست و صدمت دل
که در گمان و دوار از حیرت
شود از بنجودی چون نقش
لب با دوزای لب تراخته
ولی باشد همان مستی و شوش
نه زنده اش مستی در آغوش
صبوحی میکشد از خون منصور
که کلاه است نال چرخ گردان
رگ برق تقیبا نیکو هوش
بمنظر جان دو اندر نشسته او
قیامت با قیام قاتلش گردد
بیا این جئون سنبل نشانند
خوش آینه دار طالع بدر
کلیکگاه مینگی روی او را ک
با وراق جگر شیرازه بندی

زیرنگ گلستان استاره	دست از تاشایش نظاره
چو ز کس باهر کوری دمیده	هر آن چشی که خدایش نمیده
دو لعل او دو برگ تازه گل	دو چشم او دو واژون باغل
شود صبح قیامت حشده لب	نکند اش شود چون شور انگیزه
لبان خشن او چون آبیدان	سواد ی برگرفت از عالم جان
در روی او نظر کس نیستان	ز رخسار او کس نکند تان
دلایش جوش عیش جاود است	هر لب او را زانکاست
بود پروانه اش عیانی دل	تعلی با سه طورش شمع فصل

ره پی خسرو با تاج گوین که دولت و فرماندهی بسایه چتر اقبالش میالند
 و جوی خدیو و او امین که از جهابت عدلش ظلم و ستم بحال خویش می نالند
 از افتخار بود او ایستاده شکویش آسمان را بر خویش بالیدن - و از نازش میست
 پسپانی برج عظمش زصل را در سگاه رفعت چیدن - بسجده ریزی خاک
 راهش خین نجب ظلمتبان را جلوه طالع خورشید - و بگردن نشانی آستان
 جاهش رخ آبندان را رنگ سرخ روی جاوید - خطبه شان جلالتش بمن
 شرف بلند آوازی نه بخشیده پایاش از معراج در جندی کاسته

و من سکه نامش به پیشانی زد که بخت و طالع اعتبارش ندارد
و در کار بر خاسته - پنجه قدرتش اگر پنجه قضا باشد دست
عالم از بارود - و اگر دست تطاول سلطتش بگیان قدر باله
چاک قناتا و امن محشر دود - بکنجه آرائی غم سیاستش دل ستم پیشان
گرم زار نالی - و بعقوبت نامی امده تهدیدش خاطر بد بگالان هدیش
آشفته حالی - بچوب و نرمی فردشی لطف نخایش نان امید قحطمان خشک
کنار را در روغن افتاد و بکلا و جوشی شیرینی کرش سر که صیدان سمیت
را چین چین و فایرشا و ن بصدور وضع هارش رم آهوی رم ایجاد
و باندیشه مدت تهرش شیر زبان سوخته سرگر می سرسام - سمنده عرش
از تعاقب خصم گریز پابرنگر و دنا خاکش سر مه چشم عدم نگرد و - و موی تخش
از شناوری بحر خون دست نکشد آجابه سراع انگله قلعه گردون نشسته
عزم جزم بجای گیریش حجت ساطع - و شکر آرائی به تسلطش بران قاطع
استان دولتش سجد گاه قارون و شگابان - و حریم اقبالش کعبه مرا
اقبال پناهان - از غیرت نامش مگین شهرت سلیمان بسنگ گمنامی شکسته
و از شرم فروغ بخش بر چین آئینه طالع اسکندر عرق انفعال نشسته -

مان قضا بچشم جهان پیش از گلبانے عالم سرمه بیداری رسانیده -
 برهنائے توفیق براه جاوہ راحت عالم نقش قدم عیش در آغوش
 بیداری دامانیدہ - بدشمنیج غبار کوچه عدلش سینه صرصرستم ایچا
 ردین - و نجاشاک راه افش چشم سیلاب استلم رار کشیدن -
 شہ یار عدل پرور خاندنش بجا - و خدیو جهان پناہش گفتن تلک گرین
 سرخوش اطلال - و ارشتم اسکندر اقبال - کیقباد کلاه انجم
 خجانه ملک در کباب اقبال کو کبہ آرا - خورشید کوب جهان کشام
 وال جهان پرورد نوشیروان عدل امنیت گستر بارہیم طست یوسف لقا
 ہمن سلطت داراللاحق پڑوہ گردون شکوہ شہ یار ہایون نژاد
 خسرو نسق طراز عدل و داد -

آنکہ بالہ در پناہ شوکت او غروشان
 در لب آغوش زخم خصم کشت غفران
 افکند در گردن گرہ و ن کند گشتان
 نالہ انگیز زمین و چرخ بر دار دفنان
 مغز شیر چرخ پاشد مدد نہ گزران

می محبوب علیجان زیب بخش تاج تخت
 میدد از آبیاری دم شمشیر او
 ترک گردون گرنیاد سرفرو با حکم او
 آنکہ در جگاہ گرنیاد سمند خشم کین
 در دل مایہی فرو و آید شمشیر او

بست کرد و باز چو دم کردم برش
با و همش گر با جوام و غنا صر کند
اگر چشم شیر مردان سایه محشفت
بترک گردون افکند ترکش ز دوش آسمان
بشمنش را اضطراب ناله غم همچو نه
با و گزینش تا فرود شد سر نه نصرت بود
هر کسی که جزات او ستانی خوانده است
چرخ را در خون نشاند تا ابد بشیر او
میکنند در یک نفس با و سموم قهر او
تا م تیغ آگونش خشم اگر آرد لب
نقشه دوران مصور گر شود و عهد او
نقش داغ جبهه شاهان عالم عهدت
لکیره انجا و دست نظام نیاید
قدر او را از غلو افکند چرخ غفرت

هر که در دامن کوهستان کرد
موی مرغان در دوشش
چون کشد غیاژه نقل سندا و کما
شیر یون افکند از کوه جداستون
چشم گردون با هوای تو یای استون
خند گفتارش بود احوال رزم غنم
اگر چکد یک قطره اشکی خشم ناتوان
دوستان حیات با و دوان کاخ
بر جراحت چو بان غنچه اش ماند دانه
قطع گرداند تیغ تیر اجرای زمان
در حریمگاه شکوه او بسنگ آستان
گر با مکان پا عدل او نباشد در میان
زین قفاخر سال مه جنید بخود آسان

شش گفتد ماند رنگ حرف بهار
خلق او کرد سگاه نو بهاران گل کند
کز تشاند نهاله رایا و قاش
خطبشانی مکان حرف لوح فهم او
چشمه سار فیض او را مایه عیش ابد
آن باشد لعل و مرجان و قشای
فاسم المرحوم سید علی مسکن عریض بود
فیض جودش میتوان دریافتن تپش
عدل کسری اردو بذل و سخای حاشی
باغ عیشش باو خرم همچو بخت سحر

خفت در آغوش فردوس بن باغ جهان
نامیه سبز زندان چپ تا شیر خزان
ماند از خار خزان امین درون باغبان
یابد اورکش سرخ معنی ستر نهان
نوبهار لطف او ایرگ عمر و دوران
در عین دور بسیارش هست گئی بحر و کان
روز و شب بر خوان فیض اوست عالم جهان
کرده است ایشاد خود را وقف اسید جهان
عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران
گلشن اسید شمش باو یا مال خزان

از آنجا که لنگره کاخ رفیع محامدش از رفعت و سگاه آنوسی بر سائے
گنبد اوراک سر برافراخته است - و آفتاب صفات عالیشان از اوج
پناهی طاقت نگاه خیال زینگران گذاخته - کند فکر این ذره زینگیر در
او بگاه شایش چند آنکه قامت کشید از وضع نایه سانی چناب آرای انفعال
گردید - چشم فروغ اقتباس خیال در تاب ستمایش هر قدر که دسگاه

براست چو خبر مرث بر باد و سبب سوزی اتصال
مکد از اتصال رسد بیاست و شرم بے سرو پانی اگر تم آسایم
افصال گردانند نراست که غاصان بحر سخن هرگاه ترسے این دریا
کنار شکو عظمت دیدند مانند صدف بیان دعوی حقیقت سرائی قریب
دشمنان دریای معانی دمی که خیال طوفان امواج این بحر احوال و خشیت
بیچیدند از قطر کے در کنار تئویش مستند اما همین عنده که اگر موجی بسراگشت
شوق نیاز سبب قطرات گرداند هر چند از هده شمار اوصاف دریای
لیکن تشنگی شوقش دریا خشک وضعی نماید و بجد و مد هوای ذوق لب
تفت نکشاید جاب آرم شکوہ بحسب از خیال دماغ آرائی خویش فارغ نگزشت
و پیش دستگاه طوفانش قطر آسایم اندیشه شناورئی ذوق مجبور خوشی نداشت
از سعادت این دست پازنی طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش
بسته ام و از شرف این آب بازی اندیشه هرگز آبشار دامن تغاخر بیان
شکسته ام بر ذوق بخت بگمان شرط چنین توفیق میسر باد - و ما خدای فیض
حضرت مبدو فیاض با حل نیک سرانجامی بهر باد - اکنون بخواصی احوال
گوهر الفت صدف دعا از بحر دل برآرم - و از گوشواره اشش بشا همین

دعا

عروش او رنگ شکویش لامکان گاه باد	مهر و مه تاج سحر اقبال آصفیاد
چرخ با تکلیف حلم او چو برگ گاه باد	گر بمیزان قیاس خیش سجده رو گاه
نغمه خوانش نصیب کبریا عطاء باد	بر ساطعت او از صلاهی فیض عام
رشته عمر در آرد شمشیرش کو تا باد	سال و مه از چو و تاجی است اقبال
شیر زبانه او کمتر از دریا باد	بر حسن و جلال و کرم و کرم
و شمشیر را ساغر از کوه و اقیانوس باد	تشکیل مرکب چون ندان فشار و جگر
در نگاه و قوت کرد و درونش بیاباد	توده کز بارگاه عرشش سر برزند
از هیایون گوهر از فیض تاج و گاه باد	تا نگارین تخت افلاک است تاج آفتاب

ما قضا باشد نشانند نظام کائنات	تقلم عالم از نظام اسماک آصفیاد
--------------------------------	--------------------------------

المنت قدس که شد دوم از سه گانه شریکیده خامه ناشر شیرین مقال نامم عید المثال استاد
 ز من نامر موز سخن مولوی محمد عبد الحی خان قضا آصفی نظامی نقش الطبع پذیرفت فقط

تمام شد نشر دوم

